

۱۳۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان الفستحه

مؤلف

موضوع تألیف

۹۴۵



مؤسسه ۱۳۰۲

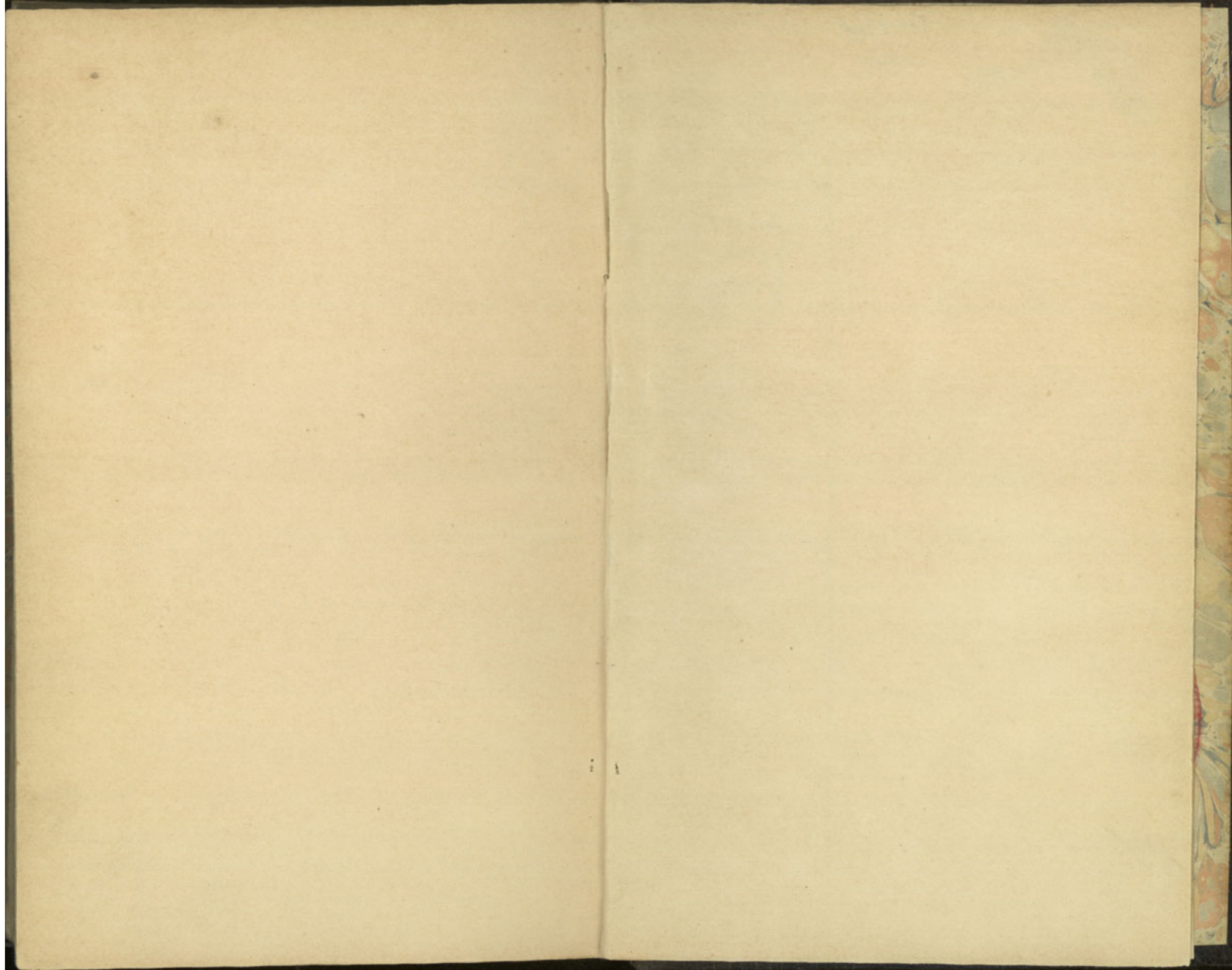
۹۴۷

شماره دفتر

۱۳۹۶۲

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳ - ۶۴



دیوان حقر عبداللہ محمد کاظم صفیہ متخلص بالفیت

غزلیت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خبر از حق پرتر داد ما را سرستیا خوش آنم پرستیا به عشق توستیا
بر بلا بلند آنم به ترستیا چه در دیر کمن دیرم بلند به ترستیا
اگر دست مرا شکواید پیشه کمر خا زبردستان بنالند از غیب زبردستیا
بزم قرب شیطان برابر لعل زلف توستیا کج خلق کشیدن کار ما و لعل توستیا

تبر باشد اگر کار از غرض در راه لغبت

بر ہم رکشید کار از بخت پرستیا

کد

کوتہ بود صد توت به حسن یکبوره از لب شیرین تو بس
عقار قفس عشقم دکانی خوشام بر شند خود و نخواهد بکسر
بنشینم از بخت کد که رعد نا کام طبع بدین کج فقس
ره کم نمیکند بر او سر کاد و تاند دل است صد بر حسن
ز سر شمع لغت تو اینم آورد یارب مباد لعل رسد و در سر
تا آخرین نفس شمع خدایه بجز از لعل بخود آن نفس
پروا از سر کد کم ازیت بگشت این کفن از کشتن کفن
کشم و خست بدم ازین کد بگشت اطفافش مراده به پیش رو

لغت اگر عشق نه ترستیا غم

از نبرد دار شعله و جو حسن مرا

تا بود کوشه دمت کوفاری مرا به شد از لعل جاد وید براری

بدر خیم دل بر هم نیستیم کار نیست دوشین تر هم از ضربت کد

مکه خط زخا رخ پسته روی ترا / بگذر دسیر رکش از صحرای کوه ترا
 لکشر روی جو شمع از سرخ مستی / صفا جو سر کوه و قشای
 کم باز رکش کو شمع چو شمع می / عذر غلوه ایمنه بر آن کم آزاری
 ره نبردم سو سرد به چاه بارغم / ده که دلم راه عشق که سبکی
 ناله در غمخوار کرد و بر منم خوشتر
 هم کوهش در آید غمخواری مرا

با کرم دیده که جعفر نهند / با خبر شود ز جعفر خیر نهند
 چاک زن پرده جعفر بر خور / کرم عشق بر جعفر در آید
 پزار رکش کافر طلب که عشق / پزار سرخه به پادشاه
 بهر دیوانه در دلاور / چشم به در جعفر جعفر نهند
 کزان با شکر طبع بحر یاف / که بکسرش عدل نهند
 فخر سلطان که هم از وی / جام کفر شیرین نهند

چنان بیکه غمت بود که ائے را / کدیسچ در شمارند پادشاه را
 که ارکوی خراب گشت تم و برهم / بادشاه عالم حسین که ائے را
 کمنج چو دلم غمخوار پادشاه / منور به که حضرت یوسف ائے را
 بحرف غیر کمنج ترک که منور / برارض طبع که ائے را
 بهر از کف مردم باغ دل / کوز چشم تو اموش و دلائے را
 بهر امشخ کفر آیدم ملک / ز بند دست تانکه رانے را

کوفت جام مر آن ترک پادشاه

بیا که وقت وداع است پادشاه

دلازان سیر و پادشاه / که کند پیشه خمر و دلائے را
 غمخوار حضرت جان که در صحبت / بهر از کف جعبه کوشه تهنائے را
 اینج بخت کعبه آن رکش / تا که بنده رخ آن شاه هرچائے را

بهر چه جلوه که در تو لیکن نبود / تب نظاره چرخ تو بیند
 یارب آن ز کافیه نه که این / که دراد خیره بود چه تماش
 پرده بردار ز رخ که کحل در گذار / تا بداند هر چه در جامه نپسند
 سرو زار غم نلغز از روزگار / سر دهنه بان رسم خود کند
 تا سخن گویم زان پسته شیر عجب / که بهم بر کشم دکنه حواس
 لفت و مع هر که صفش آخت
 طوطی فتنه آیین شرف را
 بخون مجت که در جان را * که پادشاه ناز آورده که
 پرکشته تا به کمال غلظه * که لغات کند سیه هاله
 هزار مرتبه بهتر از خلقت * اگر بشو کشم سنگ سپاه
 بر پشت دل ده دند که در جان * نیافد خبر از درد و دور
 کسیر نه بنید جلالت غریب * بحشم تا کند سرمه خاکباز

کمر بنار خفیات کا و سادان / ز بهر کرده خراب است بر ناله
 بلا اگر قد و بلا را دست بگذارد / زمانه برسم آرد چنین طالع
 چه بخت نشود موع زلف مجفش
 بجز حایت شهزاده ناله
 فزون بند تو امر که نشانی / خدا کند که نیا کبر ساری
 زاده و زار را جود تو خود و چشم / که در دل تو را کرده و دلاری
 با پر دار تویم خوشتر پس کنیم * پس که تا بچه حدت پیری
 کسکه خوت را عشق نشانی / ز نیر بهت بکاک در تو خاری
 و هر چه بر زلف و خیر که بود / ز بقدر زلف تو پشوری
 شهید را نکیند نیم و خود / بهیچ در زلفش جان ناری
 بکام را عیب که کم لغت
 که آبر در جان است کناری

کز درم بر پروردگار تو ای کسکه در غم او در نشسته جان
 برابر سکه نرا دیم جان بشوق بحیرت خلق رنجت جان
 میان جسمع بوزن شمع در پناه خبر شده کورانش نهان
 ز شوق تیر تو جان میدیم بکین کوبیر تو بسته زلفان
 کز لعل شربت سرازیر شربت کز به شمع رنج کلان
 که گفته است ز خمر و ان کلهیم غبار راه شایع خسروان
 به زمین که سوار سمن عشق تویم فرشته را ز سر حق تعالی
 بپشتان لعل لعل عین
 بر زینت کور و دریا جان

در کافایت که در غم خبر نیست تا خبر از دل خونین خبر نیست تا
 به میر که کز ادب بجز افتد در دوازده کشته در غم خبر نیست تا
 پزیر که کز ادب بجز افتد در دوازده بر پسرین پادشاه خبر نیست تا

خوشتر از نظر هر چه بگفتم بفر تو و بر من نظر نیست تا
 تو نهانی که چه از غیب بران هم زلفه با کس چشم ز غیب تا
 روز عزم شب فلک و پایش شب ایست بجز ما سحر نیست تا
 کونک هر کن لعل بهین خوشتر
 که در این شهر نه برادر نیست تا

در دشت کاری کوه ایست که بشکیر از چه رویا رسیده که از نام تر
 عشق او را با بجز در جلد و دیله کوه در فزون حکم بر دل تیر
 که در عشق و در عشق مجنون کین صد چو مجنون در یک حلقه بخیر
 ننگ به نام ننگ او هر زبانه ننگ کاش ننگ با زلف و پیر
 بر تو ما را تمیسی باید که کردیم کاش حسن عالم تو در عشق عالمگیر

ملک دل را مستخر که لعل عشق در
 هر چه عالم که در حیطه تسخیر

که در بهشتان بنزد داشت
 غم نیست در درش هر بهشت
 ایشیج که بر برهمنی پس نظر کنی
 بک بود چشم تو ز داشت
 زینسان در رویا بود همه
 کوئی که دیر به پای تو نشست
 همگام خوشگوش ضم به فقیه
 بنزد در چشم صف داشت
 بنده حال چشمه حیوان ترا
 بکند در که به ساز داشت
 تقییر مبدی میکند خلقت
 یکبار که شمر موثر داشت
 لغت جو بگفته در نیت ابرو
 کار سیر شده اندم لطف تو داشت

مکتب بجه طره پرچ داشت
 پنهان بر برار کنی تاب داشت
 یکبار که گفت هر شوم کرد
 ساقه باید چشم تو جام داشت
 غیر از غمت که تا حق را بکشد
 هرگز شهر تا خفته ملک داشت
 تا بسته راه غیر که تو نشد
 دارم بر برهمنی چشم پر داشت

بخود چنان نیم محبت به عشق
 که لطف و رب نشانه داشت
 جز فدی و دل جز در کز نیست
 بهتر که رهنم که در کتب داشت
 تا که میان بار تو به به چشم داشت

لغت بخود شربت بود از جام داشت

از که محبت که بود خط است
 کس که خبر تا نایم کرد است
 زینهار پر سپید ز کوی خبر زین
 زیرا که نزار در کز زخم خبر است
 نقش فرمود که کاشک در دل
 یا نه نموده است بخبرم کرد است
 از در میان کشیدن تو اینم
 را که در جام شربت است
 از بام تو صد شکر که پرواز است
 که کسب جان بخت مال است
 تا پیش هر آید بس که در دل
 زین در بلا بر دشمن است

در کز تو لغت نه بین بگفت است

بنشسته بخوند بس که است

دل گشته بر تو بود رهبر / تا چای ازین گشته دل بر
 رو خیم از غم و فیسر اگر صبا / نرسد بگر تو گشته
 بر اکسیر باز گر تو میر نهند / مگر اندم که بفکر تو چند
 تا خیل خست از در دل بگر / هر چه بخراید تو بد محو ز در
 روی غم زخم بگر بگر کن / گشته با رفیق تو ن لا غم
 سینه که سیرت است باشد / مگر از در سیرت لا گم
 لغت از آه دل سرشته زیش اگر
 خبر بعام دل سیر کند آخر

بر در اگر گذارد شمع خام / بهیوه سپرده بت بحر ام را
 این در خوف کعبه و گشته / تا به بزم قرب تو باشد گم
 خاص لبوی میکده بتند راه / یعنی راه نیت در ایام خام
 خواهد که روشن شود از بزم / زنه رفیق در زده بزم

لغو شد دل از غم از لب بشیر / تا بر رخ تو دیر خط شفا م را
 دوشام داد اگر عوض بد بخت / آخر کرم ز لب جانم خام را
 کفتم که مکن تر ز دانی تو کفایت

لغت نریزه دل خصم ام را
 بر از قرب تو خورم با خطب تا / که آن خطاب تو غرور و عجا
 که بنوب سینه جال شا هر جا / کسکه دیر به چشم بخواب تا
 رتخت خانه دل من را نمیدارد / کسر بخورده خانه خراب تا
 من از کنایه و پیشتر سر نیم / اگر حب کتم ظلم عیب تا
 زبان تر است بجزان عدل اگر / بر در حشر کن من و دواب تا
 دم از صف من از امواج در / بخورده بخت خم قباب تا

تمام عمر بخینه جا کن لغت
 که روز شب نباشد ببار تا

برخ فخر طره نفسیاده
بجز زشت پرده دلالت باد
کار دل مرا ز دل خود کم قیاس
کار زشتا که کمره کاه را
خاکه تو سر من چشم میداد
در چشم ما در رخ فخر کاه را
در تاب نفرت دل در دهن
چنین مناب طره نفسیاده
ایکاش بگو چشم حدود
از دل تو بود اثر تر آه را
کز گفته دین رح جان بگو
من میختم به قیمت جان کینه را
در خلوت کردیم با هم تو و من
نفسه چه قدر بود خفا را

سعد و عای در است بوق کفش

لفت و عار عمر چندی شاد را

ما ز در آرد و شمع دیرم بر آست
مهر کمر نریزه کند کار شاد
که کار آفتاب که من غریبت
چون کار را بر کند این دیر بر آست
کز منشد کس کند در حسن فتن
رو تو در میان به خود آست

کشم بچوب بنیت اما شلم
خوب خوشم زدین این چشم بخیر
ازین صواب به خیال در
زندان گرفت نه زین صواب
از به منج خیمه تنه سوار کن
ناپشتی که بکشد این خیمه را
شور محبت از سر ظاهر مد چشم
کاجیات بنو در در آست
کشد رهم بود خلات کفش
اینست راه خات آست
تر که پاب غریب شیرینم
راز و زما درین کده آست

که بمنزله دانه مرغ بایست

لفت بپس در که میر فلک بایست

از برادر بخوش آست
که با خرسید در شب تاب
ایمن از کمر آستان نشین
ایمانه بر آست
کز به بقول شیخ گفت
مشوف نه عذاب آست
آنچنان محور در رخ بایست
که نه نوب آست

بزن از باد و یکر کابیش / ترس عفت را بزر رکاب
 در که عشق را بجز بسوس / پنجه عفت را معقبه بتاب
 عشق هر جا رسیده و ز در خانه / خیمه عفت را گه گشت عتاب
 فرق بگذارد عشق را ز بسوس / باز نشن آید ز سر آید
 خرق عشق را نه بسوس چراغی / پاکین را گه گشت بر سر آید
 صف عشق را نشن بسوس / صورت عفت را محو ز در آید
 خواجه اسرار عشق را دلدار / جوهر دم زنده ز در آید

کر طبع را که هر منبری

لغت از استنای روی است

صبرم یار منم که بی حجاب / کشف خیز زجا که سر زده است
 صید دل سازد ز بهر بخت / خنم ز زهر فکر صواب
 پیران بستر بخت نیست / آب شیرین را چه نسبت با آب

باز

کبت ز لهر تا بود بر لب / چیت فزون تا به چشم بر آید
 بر آهوس را که در عفت / پاکین را که بود بر سر آید
 سحر نایه در شمار معجزه / زره نایه در حساب آید
 در غلالت است جبر و جبر / کنج را غالب بود در حساب

رودر خیال و جبر و جبر

لغت از رخ دیده نتوان محاسب

دلم خسته تر ساختم بر زمر نیست / چه رود داده که چشم رود ز بخت
 نصیب جانم که در قیض باه کلون / بهر آن نصیب که کلار از قیض است
 مرا ز رخ و صفت چه غم که شکر زین / زیا که طرح و آواز تا روجم تر است
 خیال خام منم که کار در کف نیست / غم زمانه محو تا بکام باده است
 زین تر مرصع جاب در قمع کلن / که عمر ما و ترا عتبار عجب است
 هر آنکه کشده از من بجز تو که بگویم / خواجه علم منم نزل تو خانه جمل است

زین خدمت شهادت بکفم آید که پیش آن همه که چشمه حیات است

در این بهار غنیمت شمع معصومه لغت

شراب خور که دل غیر غصه کجاست

عجب از دل که دیر آزارت باز شد مشتربازارت

قرن هر عیب که آید به هم عیب غریب ازارت

بوی نکل و سرور بر جوی دیر رفاروخ گرفتارت

زیر زلفش از در آید چرخ بر که کردن بند بزهارت

لحم تا که شود شیرین کام تخم زنده کجاست

از دهان کمر جهش نداد که بپوش لب کجاست

کفم آینه دلم شکست دل چون سنگ سخت خورکارت

کف چمن نشسته بر سنگ بود اگر کعبینه دیارت

دوبی سحاب شعله دید تا نوزد سحاب پندارت

چند ملک که آرزو داری بگزینت نعمت حیات

با سه کوس و حرمت با که بود آرزو در کجاست

مرزا نام که در کشت عشق

لغت آید کجاست

عمر اگر بیهوش و سحر و لاکشت را بر کوبیم کجاست

کشتش با نشین اول حریف فیه کشتش از غیر بگذشت از کجاست

زیر بار ناز و ستغفار دشمن رفته بود چمن کشت از کجاست

در دل چمن سنگ آید با رب چمن کجاست ناک آه سحر خیزم که زلف را کجاست

جان هر صید است از در دام صحابه نیز نصیب آید از کجاست

با جوفان شربینه غم بر پر مخور کلام در پرورد بجا قیامت بکجاست

با دل چمن دست مو که ز آرزو دارم باغچین دل بوی مو را که از کجاست

قدرت را سحر کن لغت بر شتر گذرد کاین هر روز عرفان زشت بکجاست

اگر بر دل غمت نقد و باستان

دل ز منت چو سپهر بستلارستان

کبر خست بر آتش که پارسه تو شد چه حجت قفس تنج را که پارسه

شست شکست است بشوق پادشاه خوش کس که در این ره چو که پارسه

زیم شسته که شمع ره سلک است در رکعت تو را نیم روزه چو پارسه

نفا حتر که مراد تنج پر بر آید چگونه صف نایب حتر که پارسه

شراب خور غم دنیا مخور چو میدا که قصاص قضا فوق خیارستان

ررز زنده نه دلا زنده نه گفت تها و نه است که در کا پارسه

صفا بهر صفت شیخ به حقیقت برادران طریقت شرکانه پارسه

زفا داشت جهان کبریا حجت پناه لغت با طفت هزاره پارسه

قمر الکونین راه کوه پارسه

از دل که پارسه تا بر دست پارسه

راه سگت زنده کسب و پارسه عقاب بر ام کلند حلقه کوه پارسه

مسدود بر عقاب که بگذرد ام رودا چو کف آورده ام مسدود پارسه

منع مزاجش تو عقل بر کوه پارسه پنجه عقلم قیامت قوت باز پارسه

لذات چو شکست نام نایب چو موم رود بر رود ارشد آینه باز پارسه

بگشاید برستان زانور طقت ما زانور خیر ارشد بس زانور پارسه

طبع فم زنده از رخ بر حشمت کشته بهم تو لوم لذت تیغ در حشمت پارسه

فاکوه شاه پاش پهلوی بر حشمت پارسه

لغت اگر بهریت جابر بهریت پارسه

کچنگ زده بریت لغت کج حشمت کوه پارسه کوه پارسه کوه پارسه

دائم چو حشمت این رخ دل پارسه است زنده بر کوه پارسه

باده در پارسه زنده بر کوه پارسه که بر پارسه پارسه

کشم میان بخونم بر بند و باز کوه پارسه کفا کوه پارسه

کینچ چرخ کد دباغ خزانست در سوخته فروخته بر سر دایرست
 کو غیر از دزد یا دزدانست آن قدر اجهت نه این قدر ابراست
 بنزه قشیر غبر ما در میش نبو با غر و مطرب نفع منزله طریست
 نور که در است زهر میسین نور که مصططرا درج اولیست

که طالب وصل با طلبت کرکن

محمدم مانع لغت تنه سر طریست

تا خاک راه میگرد قفصه ما بر هر چه دیر به نیر خاک است

آنکه زیر سایه مکنان عرش تا فرش راه میگرد آلودگی است

تحت آستان پیرین که راه کلاه بر باد شده که بنده تخت و کلاه است

ما را نیکو دوشه چرخ اینست دیدار کور به خوشن پناه است

بخیره و صبر کشت جان بود خرم نشین ریزه هر کی است

کرداد غفلت چاره بدید کند چاره که قاتل داد و غفلت است

دست لنگنه که کشیدیم نیست غم بر قشش در حش کینه است
 کسر چه حد که خست بیکان خست بیکان پناه است
 لغت چو در سبزه روز یکد
 در عیاستاره روز سیاه است

روز از دل براد تو دل برادرش و کینه از جات به کام برکش

بگرفت جا بگوشه دلم تو مرغ دل بغیر ملک هر چه بزرگ برکش

آزدم بخلقه از آلف مشکبار بگرفت جا و لیک بخل برکش

من در غم دلم که بستیم تو کلاه دل شادان و عمر برادر برکش

از طرف کعبه کور تو صحن کاه و لقمه کشند دل ابر برکش

درست در استام نظریه بود فخره کعبه جنب این نظر برکش

لغت چو کله کور تو از آلف مشکبار

بهر کشید شمر تو در شد ترکش

فقیه شه که تنها ده جویست
چو دیده زلف تو ز تار بر بویست
بغیر مردم چیست که تو که عزیز است
منیره ای که کسر من نخورده کرد است
خویش را در روان قیامت نیست
بگیر پرده و بخورم تا بگویم است
ترا بطرف بمانوش خط بزدید
مرا بر آینه دل بجا نشسته است
بروش با ده و باور کن که محو شود
بنامت آنچه زشت شد با دوا است
بهوش باش که بدقت تو کار ساز است
بشیر به مر و مطرب که تو کار دارد است

چگونه پست کند روزگار لغت را

که روز حادثه دل بر ناچار است

بهیستم مطلب نفهم با کز بهشت
کز در دیر من می شنوم بهشت
خاک تو بر در میخانه کز پریشان
از بار سر خم خاک ترا سازد
جانه کعبه شر آلوده چو دانه
در نه از چسبیت کرد برده کرد زشت
هم پرورده یارند چه ساه و چه کرا
هم آورده عشق تبت چه بگوید و چه زشت

جام مرسته هوش و خرد است
چشم میگون تو دیده که کل جام است
تو بهین صورت زینا که شتر بخنج
که کل رود تو و غیر میل لاله است

گلک قدرت ز یک کلمه از رخ است

شرح زوید لغت بخت بر گشت

شانه کار من بخت ز دست
که جهان ز دست تو چشم است
مطلب ز نفع که دستم کار مانده
تا بیارم که کارم ز دست است
دل شام زرقن شیخ میارم
لکن سر که جام به می گشت
و خط که منع به پست شده که
دیش ز کعبه سکه و دیرم گشت
شیخ از کعبه سکه و دیرم گشت
که صم پست و لاق پست
گفتم ز خلت که دم آنکه در صید کوه
چمن نه لمر زانو که دله در گشت

میخوت طعمه بنشیند بر من غیر

چون دید لغت که در زشت

غم کوفه دین ز شرب آب است در من دل شده تیرا آفتاب است
 دلم روضه دور و صیقل کوفت حرم میگرد که توفه باب است
 مرست خانه خلعت و کشت ترم کت خانه دین خانه کت
 نه چتر هم آرزو نه چتر دلا ب طریقه که خیمه سی است
 هزار شده کشید بخت کس خبر نداد که آن یار به کس
 بخوبی بعد دلم دست می کشم مرثیة خلعت حال کت

برخ صافه صغ من لفت

جستانه میر کت

نفر ز آب خیمه جوان تفت شران فلک در پیر کت
 شرمه شده ز پیر و چهل آسج کافش لب برت پیر کت
 زانچ خبر که خیمه ز داد درز فریاد عشقان در ز کت
 کاهید همچو مور تنه لا غم رستم هر که خیل در دلم ز کت

غش یاد کار ز کت بود دلم بیکان غره تو و آسمان کت
 جاگیر کرد و یاد کت ز زحمت جسم در یک بیکان کت
 نشست بر کت لفت بعد قدر

تا بریم حاج صدر جهان کت

کونیم صبار کت بطره کت که همچو طره او کت
 برداشت او جهان اگر کرد زبانه کت
 برانکه با شمس حسن و دهر دارد هر ز کت
 برکت نام کت که دل عشق ده که عشق ز کت
 بطون دت ز کت کت کت کت کت کت کت کت
 بیا کت لفت ز کت کت کت کت کت کت کت

سر کت جهان چش ناصیه

که چرخ دغم چکان او کت کت

زان برب را بچو کشت برکت لعل روان بخش و شگفت
 کجاست که بزم لعل بر توان ز رنگ کشم با قهر نه کشت
 بجز تم که بر زبان است پریشان چه گفته بود که باشی شکر کشت
 پیام داد بر بوی شیرین ز صد هزار کجا را به پریشان کشت
 چو کشته است از خون جگر است اگر قریب بود به پیش کشت
 کشت باد بر شفت طره جان خدایا چه آن طره پریشان کشت

خیال دل در لغت نوردل

برکت جام جم و خاتم سیاه کشت

بوی مرغ بود مرغ پاک کشت رفیق اگر بود مرغ پاک کشت
 کشت زار جان صاحب خراج کجا رفیق کشت جام به بر کشت
 مراد برست بگو به مهریت چه غم از نسیم که در داده لعل کشت
 بهوش باش که نظریه بهر جا که کعبه تکیا کند کعبه کشت

نور زده بشیر بوی بهار است بهل که شمع نمرد در از روشنی
 بنیر خواسته حق غم چه در که که در دل غم صبح هر چه خواست
 بگو بر سکه لعل مرا با کسب
 بوده بهر مرغ کند خاک کشت

فردا شوال دشت کس پر شمع کشت کار روز بنم که حضرت عشت
 با در کنم داف غم کشت شاد است در راه کف رفته صبر و عشت
 چو کشت که به نام خیر از عشت نایب کس که از عشت
 بهلش بهر خون دل به کشت خن دل خورده در لایم عشت
 با تو زنم چه از آن کشت است از عشت عشت قیام زور عشت
 دل صفت بکوش ترش از زور عشت بر کوش از لعل ترش عشت

خاک سر کمر تو شاه پستش

لعل شده برادر کسیر و عشت

حش روزه ز غولنگ کله شست
 مرد مر پو تو روزه در رو شست
 عذر را بر رخ کشتیم و عجب
 کور زلف بر سلسله در کون شست
 برق غیرت به رخ فرمید بود
 آنکه جمع از مدد برق به فرم شست
 دشمنان ز در خانه ما شست
 درت بهیوده تا غم زده در کون شست
 مادر که در دل با غم تو شست
 سالها رفته که کشته به پیرام شست
 کفتم از در تو روزه به شست
 دانه بر در تو را یک کف به شست
 کفشت با بجز پیش تو را بختی
 زلف ما در کف تو در کون شست

لفت آن که نا قرم خلعه کشیم
 هر چه از که هر شرف که در محفل است

زدن کتبه بزه خطایم از دست
 کتبه نشسته طره در ارم از دست
 آهسته است غم رخ در شیم
 پرست است سر و قدیم از دست
 آهسته در شرم بد شیم جلوت
 کاه هر کوه کاه با زارم از دست

بخت

یکجند عمر ما همه در کار تو شست
 چنر کار تو به استغفارم از دست
 از خانه و بجه چو طریقه نرسید
 در میان رشته زارم از دست
 تا سر نه بیده حق بین کوشم
 خاک حریم خانه خوارم از دست
 ما ز در دست پوده بندارم کوه
 آتش بر بار پوده بندارم از دست

لغت بر سر درون آهشیم بخت

چون بخت خلعه دیره بیدارم از دست

بشو حال آید کشته غم در دست
 بکدام روز عالم بهیلا یو صحت
 فرزند از در صدف ز بهر خیال ابل
 کوه کتبه باز بنیم بخت
 ره کور تو کرام است دل را بخت
 که بهر شرف کمالا کور بخت
 مناسبت بر دواج جبین خوش بخت
 که زین تار و پود بخت
 هنر فرود آید بخت
 نه عشق و دوستی بخت
 بخت کتبه ناله زار بخت
 بهلا که ز غم و غم بخت

هر دور زلفت بوی که عاشق من

غم جان خوشتر خور از این لذت

ز بهر هم یکده شستم ^{اصباح} آبگاه بود در آن صورت صبا

ما که تر از آب یک شستم ^{اصباح} پروا بر سینه به درم است صبا

بر در کمر ز محنت در کشود ^{اصباح} عشق و لیک از دل مرگ در کشود

تویند و از شمع کفر مرا ^{اصباح} مرقی پرستیده بر جنت

زاد دادم شید نهاله محراب ^{اصباح} فریاد میکنند که حیوات الله

بردار دل ز محنت بفرم ^{اصباح} زایش را بطلد و محنت و غم

لغت ز رخسار کور غفلت خیل

پرمخ در بروشنی قاتل

فرساختند که بر بایر که ^{اصباح} غمیش را از دشت بهر بایر که

بنشینم بکنسرو دریم ^{اصباح} اگر از ریشه تخت و کله بایر که

را بهشیکر بکویت علم بایر ^{اصباح} وز غم و درد تو فکر سپهر بایر که

بمن از زبانه دینه جایت ^{اصباح} وز در میگرد آه کله بایر که

دیده بر عارض زینا پر بایر ^{اصباح} چشم را نظارت بده مهر بایر که

زین دل بسیر سال کفری رفته ^{اصباح} کرچه که هرگز یاد کله بایر که

کر بکثیر زنی هرست وفاداری ^{اصباح} رود خوشتر بشو کله بایر که

شکر از آه جانکاستر ^{اصباح} بصف کشیدن کله بایر که

لغت از غمت محم کمر روی سفید

فرمت محم چشم سپهر بایر که

کند از غمت زار کف مشک ^{اصباح} بایر که صید عجب بایر که

دلکشم شب ز غمت ^{اصباح} برام طره آن کلب خوشه بایر که

غلام قامت او که کشت ^{اصباح} پسر از چه فرقه کله بایر که

ز جام باهه امرو ^{اصباح} کفن من کرم بایر که

فقیه غره بطاعت فرار گناه قبول دست نه انیم تا کلام فلان

مرا بران تیز چون سیم خام ویر نواز

با ناکش که لغت بفر خام فلان

در دهانه تا دلم در سر لغت رخو چمن زلف کویه ساحه زلف رخو

شمع صفت زلف دل کشت بجهه دم روان ده که نبرده در او دروغم از اثر زلف

ماند بر زیر بار غم ماکه با پر دار شد خسته بار غم از مهر بار رخو

حالت شرم بر او پانته در برسم بر در دست با غم عینا عیار رخو

در غم زلف چو شستن بر دل خسته رخو سخت بنا بر غم طره تا بر رخو

با کله روی تو اگر لاله باغ شکند داغ ذکر هر بند بر دل داغ رخو

کله بر سر از رنگ دو جادو با کندن برق اگر که بر کشر از رخ خیم رخو

با بخت بر فکند در دل شکست کند در ده با اگر بند طره شک رخو

لغت و در عاقله و غط و غط عمل هر که تو میزای پس ثار بجا رخو

کنده رخ تو چون برک کله روی کوه

ادلت غنچه صفت حکم مستوی کوه

خیم چشم تو در مان مر رنجوست کس ز بیار که چاره رنجوست کوه

ده ارکف مر انور در دیا جیم روشن بایسته دل از مر انور کوه

از غم بکنده کلاه در دین بر هر که نزدیک بخت زلف کوه

مشوایل بعد غم در شطآن خود در از در که معبود مغسوری کوه

با رخ او بر صد پرده عینا سیم خلق کوبنده در او خور مستوی کوه

رفع غم در لغت مر چو لغت

لب خیم لغت تو پس چاره غم کوه

بیز لایه دست چو کیم چه با میکند کوه تا و به نیز که چه میکند

روز در فکر و شب تنه جفا ده چو کیم چه برابر با رف میکند

مشک چین چو پیسته روی تو بخت کوه تا بر طره تو با صبا میکند

مگر نه باشم نه در با تو شیکم کرد
حقیقت از کس تو کم نمیکند
آنچه سرگرم نبودم تو بودی
حکایت آنکه در عشق شامیکند
این کوچه نزدی را و چرا دل داد
کار عشق تو چون و چه میکند
یار این کوچه کشت آنکه خیر ارباب
کو بر دل آس کر این کوچه میکند
دل اوقاف و زینت کشته در آن
شیخ از خرقه ساکس کس میکند

شعر لغت بهر درج میرسد

هر که بگذرد کشت نامیکند

غم عشق تو اگر در دل دیرانه بود
کنج معصود مرا جادو نهان بود
از چه روایت و کشت زینت
شیخ را که خبر از کشت پروانه بود
دیرم از چه دل کویش کیم نیست
بنده ایس کلم از گوش پیا نه بود
رحمت کیم و کیم زان کشت دل
کوشه افروز تر از کوشه می نه بود
رقم از صحت ز یاد زده در
نام میگویند بر یونک فیه نه بود

آنچه شام دلم را کعب معصود کرد
از نویم بجز سجد صد و نه نبود
شعر لغت نشود در زبان همه
که هر بیت خلعت فرزند نبود

بیش تو کشت دل از تو چه بود
ایقدر نکل کشت آنقدر ختم بود
زبان شیر که از قلم و دیوانه بودم
دیوانه دلم در صف ارباب ختم بود
کفر و مکرشده به چرخ ختم
ملکشته دلم سرشار بهمنون بود
حاکم سرگرم تو بنام چه بود
آنچه در ملک پناه کون بود
با پریند منتر منصور کفشد
کفا که کربا شازده جام ختم بود
در آستانه بود از رخ و شیخ برت
لیکن سران کشت که بر رخ ختم بود

لغت شعر از پرده نایب بروداد

لیکن حکیم کا رخ از پرده بروداد

شعر لغت آنکه بوسه بر کس نه
هزار خنده شیرین کس نه

چگونه پرده ناموس مردمان برد
دم که از نظر دور تو کرده گریه
چه او فلک بوس تو عشق باریست
که بجز نفقه از یکدیگر خبر گیر
که او قدر لغت بر سر شستن
و باره عمر که انامیه را در کسیر
منال چو نه برام او فلک باریست
که هر چه بشیر نماند بخت گیر
ز تیر غره غلغله صید میکنم
جاست تازه دهند از در کسیر

ز زکی زراد صفای کور روزی

غافل در ریخته گریه

کند از دم شمشیر دست بگریز
خودت که از تو عشق بگریز
مسلم است که باز در خویش رنجند
کند بارت فولا و پنج بستیز
خویش تر فلک کاک از منی
کشد ساغر و از محبت بریز
رسیده جان بدختر ما هر نیم
که در صبح نشین بخت بگریز
کنا نیست که فاربند خواب
که بخت او صد بهانه بگیریز

تو شمع مهر بر کجایان و بخبری
که بشنایان از رنگ یک میریز

دست بر سر تو نت کلام لغزان

که دیران کسرتب شکر زین

دل برام تو از آن ناله و دریا
که بیدار کس از بند تو نگویند

کفر با حق که خدا را یار است
کند آری که از لبش بیداد

کند در دل چو یک سنگ کنایه
تا که آیم اگر خنده بفرماید

کند روشن بعد از شمع خوشتر است
بود که ز ما سوختن یاد

خود را در لعلش ببار تو چند روز
خویش را بر لبش بر تو فرماید

آسان خود بر دیرینه دلها ده
بهر تیرت که دلا دلا کند

نقد و شمشیر به شمشیر را لغت

غم عشق به خطه دلم سالک

زبان کریم بیدار خبر گیر
هر طرف ناله ز صبح بگریز

دامن از جوشن کیش اهلوی که / ناله از دل آتش نفس خیرینه
 غیر از کفر تو بر خشت زانم آری / دور رسید از آتش خیرینه
 دل برام تو کند ناله از آتش که / پله آتش داد بر خیرینه
 نشیند بر سفره شان غور / اگر از خون کدبان خیرینه
 بود محراب جان دل بر سر / جگر زینت که با کعبه خیرینه
 اگر بختن صلال بر پشته است
 اگر از مجلس طوطی خیرینه
 مدام خشم دل از دیدم بر رویه / که خانه پاک بود خشم غمت در خیریه
 زخم در تن من از زخم دانه / ببلان که خشم ز دل بر خیریه
 قوت عشق در صفت تو را بخون / همان در که از قتل خون خیریه
 هزار لاله زار است خفته / زیک نیم که از طوطی خیریه
 ز غم دل شیرین فغان / کرت کوش صدای خیریه

دگر خضر هم نیت مکر مرا / سورت دل گشته بهمنویه
 کربانت دلجور است به لعل
 که هر دشت ز دل به جگر خیریه
 کارم از دشت برشته ترا زنی / دکنم خوشتر که حلقه کیوی بود
 جگر خون باز روان دشت / دل گشته بباله دلجور بود
 چمن در چمن سینه تو را کرد / غنای از ضعف خود تو زنی بود
 آنچه شمع ز دل دیده حسی / چشم بدو رخسار کمر بود
 صورتی را که قفل در دهن تو / از نمودیم هان صورتی تو بود
 بکشت کعبه و معیان / بر کشته همه را دیده دل بود
 دل لغت اگر از کعبه ملک است
 مده دیدم که بر کس صوری بود
 هر سحر بچشم اگر از دشت / صرحت لعل روایت خیریه

دل ز جور تو ام شکوه بسیار بود / یکس چرخ روز تو غم همه از بر بود

هر چه جزای تو در زین طبع شد / آه و فوس اگر هر باطل بود

تا لایق گشته شوم از این چه شود / یا به پرده بایز ز معطل بود

عاشق از گشته شدن با تو زار دارد / که چه بد شو از غلط طاعت بود

دل لگشته با خضر رقیقه است / بگذارد خدارا بی محمل بود

لغت از دیه ستر شده است

این دل گشته خرم تر است

در جیتم و غم تو ام گشته / لایق در ترک خیز گشته

بگذر ز غلهای زین کیم / تا به نیست ز حادثه گشته

قربان اگر که در زین / قربان تو شد زین جهان گشته

با عشق تو خور ز خود دار است / که با نفی تو گشته بر سر گشته

با لحن ابرو و پسته شیرین / یاران را تیر زین گشته

از شیر قوت خم ز من ترا / مردم کمان من تیر از کمان گشته

لغت سخن زنده بخشمت که

هر چه حدیث فتنه خیزان گشته

آنچه مو طبع از زینت بیگردد / دل در آینه روز تو نشسته

از در غنای تو بر من بیاید / زهر از زینت آن تو بر من گشته

باز میشد من زینت رخ شایع / از در صومعه او در کعبه گشته

غم عشق و غلبه زینت خیر / در تبایل دل سوارده گشته

دل تا چه بگو تو رضا دادی / هر چه میگردد بهضایان گشته

یا مگر که از تیر تو هر کس / مرا هم زخم دل غره پید گشته

هر در کشت که در دیر دل از تو / یا دل را کین تو نیا گشته

تا لایق گشته با صبح لغت غمش

نظر کاش در تصویرت زیبا گشته

بهدب زلف و یک حلقه بکوه طوطا برقرار دلها دراز کو
 زلف ترا مرغ دلم بر نشت لکنم قصه که بخت بکوه
 بنود قبول طاعت زلف از نیت محراب برود تو رود و جگر کو
 متر بچشم حقیقت کو را از طاعت و شمع زرد و جگر کو
 بر سینه مرد راه بنشیند در شمع محمود را سیر کند ایاز کو
 هر که که کو بند که بر سینه برادرش آن در تو فک کو
 از ناز بر زمین نهند پارسین راز کو که جابره هم ناز کو
 لغت بر عشق در اول چاینا آن بخور رخ نشیب و قرار کو
 چند کفه دست را تم جانکد کو او جمال آنتم جانکداز کو

آخر بسید ز پدا دجانب او

دستان خلجه در شکم باکو

شهر و سلطنت فخر بر دل ز کمان شکم این مرد در دل ز

کوه عشق ندم بکیمز تا کیمز که از عشق بتان کیمز کرد دل ز
 طریق رهزنی در راه محمود ز شمع پر کم او رسم فخر دل ز
 کسر زلفت دلدادن خبر دارد که ترکا ز آن ترکا کرد دل ز
 بغیر دل که کوه تو میکشید کسر زبیره که میکشید بهر دل ز
 کسر که شمع تو بسپند لغت جواب ایمنی که بخور لایه

بهر معرفت آنچه زبده فطرت

که قدر کو هر شمع تو که هر دل ز

ک که خنده خاک در دهان کیمز هزار نکته بر بهیم با شمع کیمز
 ولایت و به بنجوم از کیمز ز دل ولایت از چند غم سپهر کیمز
 بهر لوح معلوم کوه بهر نبات بهر دامن شمع خفته کیمز
 ز روشنی دل به چشم بهر طاعت که هم میگوید بر قافیه کیمز
 کوه بر ترک مرز در دست یار تو به کیمز که در طیفقت تا تو بهر را که کیمز

کشمش سوزنم کش دل از آتشم کش کشم کشم دست رهنمونم کش

کشمش در فن شعر لغت هفت

کشف در مع شمع شمع و قلم

عاشق خانه دل از همه پرورده کاین عمارت زایل بهر شام خورده

نغمه خوش تو که نغمه زانم پاست و دست دشمن مردم خورده

طلب آید از چشمه خورشید بر کز آن نشین تو بنور خورده

بزم امروز به نظر نظر شمع و نظیر کرم ز نظر خورده

مقل با حرکت تیر کمرسته طبع لشکر عشق تو هر جا علم خورده

بیک جان که در پیش تو زندانی قدر کار لاخو خط خورده

آنگاه باز کشد کار دل لغت کاین

با صد عجز به از خانه بفرجه

هر جا رفت که دل بهم بران میرسد آشنایم که شمع قلم خورده

ایکش نیت که نیت کوشش جوشم عمر که مرخصی نیت

بکشد به که خبر از کار کوشش رفقا نیت که نیت

لحظه رخ ز جگر سحر نیت روزگار نیت که نیت

هرگز نیت به این نیت نیت کاین نیت که نیت

صله از نیت خوش کار نیت دست در نیت نیت

نم تا نیت نیت نیت

دست عشق مجنون در نیت

بم دادن حوای کز نیت نیت خوش نیت که نیت

روم در مجلس بیکانه نیت نیت بود کاین نیت که نیت

زده نیت که نیت نیت نیت نیت که نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

بزد نغمه‌ان منشین لکر فرزانه لیل
به فیض از صحبت این خفته دیوانه خیز

از آرزو میکشد لفت خون هر چه تمام

که کردی نه بنشیند در آن فرزانه خیز

دشمن که یار و مدد یارم که در چرخ دارد
وز زبانه که خون چهره کلک دارد

خود کرم تر به کدام میکشد صورت پر خیز
ز هر منای که در قیام و در حرکت دارد

گفت از تنه که نه در دامم هیچ بسکیم
چنین سینه بجهان در دمان سنگ دارد

ز مکت زلف تو دل برده در بحر غمش
اینجاست دیوانه بسیر سنگ دارد

هر که رفتم بمشقت دل دیوانه دیرم
هر که یاریم رفت تو سر بر سنگ دارد

خط بر آرد در که اینجاست بر این حسن
که مرا آینه خاطر زان خط رنگ دارد

نام از کف رفت و رنگ عالم کشم تعیش

در هنوز از بدن نام نه لعل سنگ دارد

هر چه بودم کران لب چون شود
مست که هست کمر اگر دهد

بدر از لب تو مدر مرده
عمر در کجاست و جان در کجاست

دارم بسره نیت با تو ز لکیت
سرور که دیه پسته و بالام برده

هر شخ کلک که از نظر شاه جهان
کیرد برست محرم جفا خورده

عقلم بر زبانه که گفت کثرت
تا عذر در رست مرا در درده

بر بند در که تا کنه ز جبینم
آن بهین در غم این سر زده

ساغر بهت و یار بر کسر سماع
کو شمع دشنه که شمشیر خبر ده

جامه در بجهان در جلفان رخ
کسر به خلیفه مرز جام زده

فرغ دیر با دل کافه کفایت
هر چه که بیشتر خط برشته ده

در آستانه تو دل لفت پناحت

که بهسان کور تو ادا کند زده

بجز دمیشقت و لطف تو کارم
باشد سیاه روزم در کارم

عمر من ز لطف تو بکنم بر غنیم
هر که که نیت در کفرم خیرم

بگذرد اگر چه بمر و مشورت بگذرد
 انصاف اگر چه بجهت در شایسته
 بکسر که بجهت بکسر از غرض
 تا روزی بکسر از غرض
 چرخ غیر نایب و کبریا و کائنات
 آن بر که نام بکسر و کبریا
 لغت شایسته که در این تره کجاست

پیدا تا چه قدر به عجب بار عمر

ز بند جان بر آید پند جان باشد
 ترا که لغت که کی به بند جان باشد
 ز دست و سر و عذر اگر نشتر جمع
 غلام غمت آنکه پشیمان باشد
 بجز ترس اسلام و کفر ترس نیست
 در امر ترس که خود سلمان باشد
 شغفت در نفس در دهنش
 زده عشق بدو خسته در آن باشد
 بیا رجم بگویم و گو که توبه ما
 بسخت دل آن بایست پشیمان باشد
 بخند و خفت ز آینه ظاهر و باطن
 بایه معتقد رند پاکه ایمان باشد
 بوبرکت شوی خدایت بکسر
 بصف بکسر که در روز و نوحان باشد

و کفر بفرق بهاسیه بپشت لغت
 بپرسایه لطف ظل سلطان باشد

نمیدانم بدن ز پستی به پستی
 هر دانه به پیدا بود و در پستی
 کونیم به رخ افروخته است به بام کبر
 و دیرم فرزندان آتش را بر لبش
 بهار و صحران بیکلست از قدم و پا
 کرم لاله پاهای کرد و زیر قدمش
 جنبه عشق او کار دلم پنهان کی ماند
 که در تبار پیدا بود بر زمینش
 طبعش از طبع حاکمی میفرود شد
 که خاک تیره را قصه کند به جرمش
 غم فردا محو شود و غم نوبه در کمر
 که به غم غصبت بکشد و بکشد
 مرا در کفر و اسلام در چه کار نیست
 و جان کفر و کفر و صبر و ارادتش
 بجز ناکامی از دل ملک کار نیست
 خوش زمر که این فریاد کشتن به پیش

در آن بخیال لغت به قدر زلال لغت

چه میسر که در دیوانه فانی به پیش

کسیکه دست زنده در کفش
فلو غرت میرزا چمنش

گرفت کعبه جان معبود است
بر که رشته جان چمنش

رنیب سر بایز خوشتر نیست
روا دار که آید چمنش

فقیه بهر زهر و ریاء دعوی مسلم
کمان غمخ به زلفش

تو چه جبر که فریاد اگر سینه
هر چه دیر عیاشی ز شمشیرش

جال او همه از با وجود نبود
نفاه مهر بهر لادکان مسکنش

سز ز رنگ لبش گشته کجاست
کو به جفت نهاد و بعد شمشیرش

خبر نمیداد لفت کس بهم شمشیر

که شیخ صوفی نام در تمشیرش

تا بر فم کبر و پسند رخ میچو شمشیر
چشم خنجر بر شمشیر بیکه افندش

چون خنجر شمشیر دیر بر وی میچو شمشیر
کو چه مهر بلفظ کز بر افندش

چاک هر پیر بهر زنده در کفش
پیر بهر چاک شمشیرش

خداست بهر کس نه مرغ دلم را حیرم
کشت زنده و بنجر در کفش

شد بهر تو دلم را بهر شمشیر کف
کبریا بهر کس تو نه بهر شمشیر

دش در میگرد آنگوشت است نیر
شیر چنانست که کشت زنده شمشیر

سر لغت ز کلمه کشته جم دارد دعا

در که شاه جهان باشد در کفش

مرا نیست که کرب تیغ نیر ز شمشیر
بجز در تو نه بیند بر در کفش

شهادت تیر کفاه ز کف دل زنده
که زنده کافه جا ویر بود در کفش

هر آن جفا که در کف کشتن تو هست
هزار قافه جان سیر بر کفش

دل از حقیقت عشق زبا خبر نشود
کو در کف با شمشیر ز شمشیرش

دل معبود کس در کف شمشیر
داد کشته کوشت خبر بر کفش

این حلقه بجز نام زنده نماند
شیر حلقه نماند دست بر کفش

فلو سر و روان کز نیر بهر شمشیر
بپشت بپشت چرخ زنده در کفش

مراد موعظه شیخ در عشق قوه فدا موعظه شیخ شهر در آتش

رخا که میگرد کوته با کعبه سر آ که دیده از صفای ذکر بزم و درش

مات بر دل که است پیرینا که کیمیا مصلحت کار رکنش

ز کز خانه مشکین شاه خالیه است به آن لاله که نسبت در برش

قبول در نظر که کشف لغت

زیر من و ز بار میکن از نظرش

اول کبریا بر خان حاکم باش و کفاه نردیده خورشید ماه باش

که جای که بمصطفی عشق بایست که مرقم صومعه و خاقا باش

عشق رخ نو کند نامه کو سبزه کونامه است چو زلف کیمیا باش

جانی است تا زنده در شمعانی در میسر ز کرده خود عذر خواه باش

از دست بردا دهنه کربایت است دیوار کعبه میگرد در پناه باش

از صفای آن بت آینه روبرو صفی نشین و خبر از آینه باش

لغت کرت بر سر سیه بهت

روح که است مسعود شاه بشیر

که بر بخت بگذرد سرور و آتش سرور و آتش بهر منتش

قامت همچو سردا که بقیت آورد بهر و لوله بنده شوقش

که در پیش قامت شیخ لاله زار قدر بغیر از بدلم رستگارش

نظم خود پرست اگر چه بیست و یکم از لب برت خه بایر گشتش

تجربه کعبه بر هله معشوق داد بر و ناله عفت آرزو رساش

کشت زبند نظم هم تر عشق تیرت دعوی ز هر کار کند بر و اینکش

لغت اگر گرفت ازاد آلب همچو شکر است

درست بر چارود چرخ مسرور است

با در کفر قبح رستگیم و باغ آسوده در و با بهر دیار

بهتر که در در تو نم ییم لاله بر و خه مراد نفسی ایم بار و

مغرم بوحش ز شتر سوار که / زان آبش بگویم تر شود باغ
غیر از خشت که مسکلفش / حوشیده ز بهر که شش باغ
لباش در مرغ جانانه / کای ز راه تیره را توان قیاس باغ
پریم چگونه ز محبتش / کم کعبه ریشه چمن میسر باغ
جانم ز در دهن کیم کس که / دقتم ز کار بهیده بابر کا خلع

از دل پرس جز لعلش نیست

رفار بگد و جلوه کار با خلع

جان که آسان ز تو زیارت / با عجز که چهرت بخت
محمود اسیر کند ای زکو / در حیرت ز بهر بچهرت
باید دل کینه مقصود / که کند بر مشکون دیارت
چون نوجو بریده نظر کنم / تا حاکم بایرم و ناچار شت
آن که خوار عشق غیر زرد / چهاره پاک خوار جهانم و خوار

دل عاقبت غم کمر و شکم / بیز که برد خور ز بهار شت
لفت که ابر پر معانی / بزر و خنم
تا از پیشتر معتد بود افتاد عشق

کجا ز رخ کعبه ترا خنم زوار / با تو چو نیم که خنم خنم زوار
بر قصد دل آن کشته شسته کمان / حیف است که بکوی تو پر خنم زوار
مرد که ره یافته در آب گل / با در خنم از کینه که خنم زوار
داین غم وجود در دلم از آن / بیست که از بهر کلو و زوار
افسانه بوی خنم و خنم / حاکم که خنم و خنم زوار

کشف لطف اگر شمر بخوارده از رخ

شور که که کشتن آن خنم زوار

میفرود این بار اگر نهند بسوی رخ / سهد شد خرقه پشینه خود را شت
در دشت بر صدر خوشتر دادم / راه دوری که فرود خنم زوار شت

نگرم تا زور و حفظ ابر بر در چشم
نشستم تا دغلا در غنچه بر کنده شدم
که بگویم بر سر کشتن با شجر حیرت
ابر را در عشق خیزت پیشه نگار و بگویم
که بگویم بعد از برکت شکر خورده گیم
در بینم چشم از در در کنسیر و بگویم
که بگویم او باشد که حجت سر خفتم
در زلفت او باشد که بگویم تر تو شدم

مطرب بنم جلال الدین غل میخوایم

بنده ایدم که کردار حجت محمدم

که بر لب طبره قیج بر زمر کنم
که از در در جام جم و تخت که کنم
فرز که بر من گنم و به که بگویم
از در که بر حدیث کند که در کنم
جام چو آتیم اگر گرم که بگویم
بر قیامت که بگویم آن کتیه که کنم
که شکر به نماند ز غوغا و غوغا
تا حکمت است همه آواز ز کنم
دست از در که چرخ پیرانم
طوار و عیار لطف تو طر کنم
لکنم بر زبانه غم خوش و یاب
که بخت تو تو سن خند که بگویم

لغت چو زنده روح صفاء شو چشم

کامر که یاد صحبت یاران می کنم

روز در دهن زنده که جا هانیم
کایه سبب تیغ غمت ز کفانیم
پیران را خورده ز شوم و حیرت
که مرز و در کار تو شد و جوانیم
که شوم در از عشق تو در دل نهان کنم
بر داشت نکند پرده ز زار نهانیم
که شوم ز زار دمانت بخند
که حقد خورده می کند و خورده ایم
ز نخر نقش ابر بر زان که بنهیم
که صدمه زار مرتبه دیوانه خانیم
که کتب بر جانم و جانشینیت
بیگانه شانه شده بیا جانیم

غم میخورد حسود و لغت که در غل

مرد و فاضل عالم بیزر نهانیم

مردم غم و بخت خوشتر به نبردیم
که بر بال چو در بوی خیر تو کفیم
جدا شمر ز غمت تو شمر بیا در زدم
که در دور من کشید رخ و چهره زدم

با قلم رخ از آن محرم و آنه محرمی بر دگر که ز اوار طبع ز ندم
 ز دیر غم خود ویر زدم چو لاله آ بر آن پای که بیدار نگردد خوردم
 مرآت چاره در آسایش و نهنگی در غم و درد که در آسایش چاره زلدم
 خوش گشته غم ازین فرزند زنی بر تنم دست که گویم کجاست
 نسیب ز فکرت بر طعم لغت
 فخر اگر نشوایم که در تشری دم
 که معین صومعه ساکن نجایم در دکان رخ در دیوانه فایم
 در خانه رگم گشته و مستان لاش خضره ز رنگ ناله مستانم
 پیکر که کوش چشم خوانم ز غم شیخ بناد که در کوش پایم
 هم بونم هم بونم ز آیم خلق بر خوار که ششم کردیم
 نان نهار نشنا هرگز ناید در رخ آن دوازدهما که کبر بدل ایستادم
 عاقلان در طبعه بخیر نشینند فرزند خیر و مینم جویدم

طریح و ششیم بر زلف گلشن
 بال که لید کند لغت بر دم و دلیم
 بر عشق بودم دستم چه غم از شعله چاک دهم
 بر نوخته دارم لغت که فر نوخته تشریفم
 دست بزم به جا بهلکاست مرز و محلها بایسم
 در گشته ز غم زهر است جگر نیت بایک جسم
 از آن راه بر نویشم کلم دفتر لقمه کاغذ قسم
 لیک اگر سایه ز غم بر گیری همه دهند که فر به یکسم
 دره غم ز جان مردم بر غم نشینم
 ملک روح نه ملکوتی بسته نفوس سیرم
 مرز و میر بسیار لغت
 لطف او که نشو و درسم

باز جانم که کار این هر صائم در کند زلفش فلان این هر صائم
 دل اگر نیست و در این و صبر و قیامت کز در چند که در شهر شود بر این
 طرب عشق است بر من دل هوای تا که غلغل کشید هر این هر صائم
 شمع چرخ در شیر لاله در شکست که از این بهل پردانه بوز ایوز به پردانم
 ساکنم نمایتدم دلازم کنم بر کسی کو یار دست بر کن بدین صائم
 گوشه که بخت دل کرد که نواز دلی گوشه چشم تو دزد گوشه تنه این
 گوشه از خانه پر فرزند نیست که بخت باز جانم که کار این هر صائم
 مطرب لوز بزم شمع زلفش با کو
 در کند زلفش فلان این هر صائم

تا که حلقه خون حلقه گوشه طعم حلقه گوشه شکست حلقه طعم
 که به بقدر خرد من ز این طعم عشق بخت کف دست طعم
 بهم ضعف و لاف نه عصبانم مگر عشق کو بین بر من در این صائم

نام امام را به جنب بسم جو در درم چه میدهم سکر این صائم
 که بزم به خوش بخت شمع ز تو کافرم از سر به آرزوی شمع
 که که بزم شدی کج کفشی کاش که در کف رشته ز شمع
 صد تو بر کلاه لفت باده وفا
 تو را که من از این تا چنگ بضم

چند نشینم صبور اینم تا که از تو در این صائم
 طور حکیم دل من کز دست حاکم تشرط این صائم
 من ز تو کمر تو در رحم مدد از خود تو صبور این صائم
 با کند که طلب حرم بنت خراز در تو صبور این صائم
 غیبت این هر شمع ز تو کت مرثوق حضور این صائم
 بهم عجزیم و نیاز ای چه تو به ناز و غم در این صائم
 اشک من از دل چو سکنده رخت نایب بهر در این صائم

یاف ز خاک در مسودش دور تو رایه در لایسم

هم ز لعل قلم لغت است

عایه طره حور لایسم

ز دور جان خود در گنج پاره کلیم جان شو که تو ز پر پاره کلیم

تو ز پرده نهنگ و جبهه لرد که ز پرچم خاک باد در دهنم

مرا ز خیز مران با خوم مهر تنه که بر وجه و عکس بر بر منم

مزد تو هر که یک که بر منم تو شاه تخت که بنده شمع بنده تم

که بخیزد از نه که دهر لرد از هزار سال بکاک او شده که بر منم

که شکور سر زلف تو بهیم بس که در حلقه رود جان بهو سختم

مر شب و کمال لغت ضایع است

که از عشق و سلطان تو طعنتم

تو در خاک که آن بت ترا زده خدایم بر منم بخش می زده ایم

یک جرمه که خوردیم زین غمت سنگ بر خاکیم سید فایم

تا تو ایم بشق تو با بغض تیغ با قوت باز تو قتل فایم

از خود صد سید شد دل کشتی که سر زلف تو را دل شید فایم

ایم شکور کن بجای که از دل کشتی که سر زلف تو را دل شید فایم

حاجب دین جان بعد از پناه که بر من آن که اینم پاره جان فایم

دیده ایم نصف نشان دل لغت

کنی بر مولد شاه صف لایم

نه بچان بر جود در اولین نسیم که بر رخ تو بود تا برین دریم

ترا خبر کنم از حال خود و دلی که حضور تو از خوشی خبرم

که قدم آینه بریم طمع جان طمع از آتش بریم کج طمع فایم

بجو رخ ما پس که جرمه جام بکاک یزدود از جان فایم

هزار پاره ناموس برادر منم بر پرده نهنگ بر پرده فایم

کنم دعوت ز دیرم کعبه
مخوان ای شیخ از بالا بستم

کنم بسم بجه زب ریاض
بجده الله ز دایم کفر رستم

کس نکرده تنزیه گفتم
من از روزی که گفتم نیست هستم

شدم دیوانه در پیر سر آرزو
که دل در حلقه زلف بستم

شدم از بیدشتن زلف گفت

که شد دامنم قابل بستم

هر که غمخیزم از به نغمه شرم
که سراپا به جانت بستم بستم

اثرش از دم سیرت خفته شد
بگذرد که بر سیکه یکباریم

یار که به دهر زهر خطا بست
حق اگر لطف کند تو به نام عظیم

عشق تا موجب سیرت شد از شیخ جدا
بده تا زلف به جو از شیخ جدا

نقد و صومعه و حجت و دعوی
من و مینا و دست در خا و نسیم

کنم گوش فبته و لا عطف چنم
روح را صحبت خنجر فدا بستم

از غم و درد تو در از غم
که غنیمت شرم صحبت یارانم

دل بچو بسته زلف تو زلف
جان بچو بسته چشم تو چشم

تا که پرده زرد تو بر زلف تو

شیخ ز صومعه زلف بچو بسته

باش و مقدر از خودن غم دیرم
آنکه غیر از نور چند ما نام و دیرم

ای عالم دنیا تا کعبه عونت
تا بچشم خوار از زلف ملک عالم دیرم

سرمه ز چشم مار چنانکه میوه
خاک پر خورشید در دیرم و دیرم

تا شوقیم از لب خنجر جان
گفتا از دم عیسایین مریم دیرم

تا چها بینیم از حرف که میگوید لطف
ما که دشنام ترا چو اسم عظم دیرم

کار ما تنها سیاه و در هم زلف
کار عالم را سیاه زلف در هم دیرم

حل و عقد را که لفت نیست جز کاف

بر ما از خانه مسیه معظم دیرم

بیش آنوقت که این منزل در آید روم
چرخ از خود بر لب جانم روم

سرم از شک جھول کشند ز کف
استخوان اگر در گوش میخاند روم

با یک وعظم دگر از ره نبرد کوروم
بهر از این بر اثر نمکستانه روم

خلق را مرده دیدن منبریه
زین پس که عقب نماند فرزانه روم

آدم در حرم قرب محرابه
آنان مکن دریه که پنهان روم

تا بینم زنجیر ترش چرخ
پیش رفت بر این دل در آید روم

جان کجا بر کش از رخ کلفت

در دم روشن اگر باغم جانم روم

یاد آید که در بر خاک کوی داشتم
رو بنگاه بود بر روی داشتم

یاد آید که چرخ دیده میکشند جن
منم از دست زنجیر زبون داشتم

یاد آید که چرخ بر دانه را میخیزد
منم از بزم یار تذو داشتم

یاد آید که یار است بعد از سنا
منم از جمع ایشان با مرد و ده داشتم

یاد آید که فارغ از طیبسان می
بر زخم دل زلف مشکبوی داشتم

یاد آید که چون بر با چکان می
منم از زخم چکان تو کوی داشتم

یاد آید که زخم دل خشم نخیه
در خیالت با هر سبوی داشتم

یاد آید که پنهان از رفیقان می
از وفای خویش با تو کوی داشتم

یاد آید که با چشم لغت دگر

سرد با زنا آید ز جوی داشتم

خیر از بر سبب کن کنیم
در پاسه نهاده ستان کنیم

ما را که جام به در شین زبند
حشا که از ماست ناصح حد کنیم

مستیا خفته و حلیم داران
چرخ شتر خرم ملک بش کنیم

نبود چشم شمع نصیر و کونا
جان خاک راه مردم صابر کنیم

آنجا که ترغزه هند در خان
بهتیم اگر نه دل و جان کنیم

ما را کنند پر دال که سبب
کفیم اگر برام تو سر ز بر کنیم

بند بر شند و بر بر این سپهر زلف

ار لغت از پر کله یا از پر کسب

خیزد دل که سر خانی خورشیدم خرقه دارم ز کزیم و سبک بزم

تا بند که را غم بر نماند ساغر مرز و مستانه بارانیم

نغمه از درون قمار خورشیدم پنجه از جلوه آن قمار خورشیدم

کاهر شفته از آتش کوه لطفه شفته بران کسب ما شوم

خفته لعل در آینه نامم لعل با صد برک و دوا جانم کلانیم

غم به گوشه که پر کا صفت دارم بدان دایره خورشیدم کلانیم

روغیدر اگر از درخت بخت آن چو معتقد شمع سبک ما شوم

لغت از به کام از لب جانم لعل

تا قامت کمن زنده که میا شوم

دیکه به کام است از این بزم بدان درت که کوشه خورشیدم

زلفم شستن یا دگر شستن مرا چه باب که به کام ما به شوم

ز جام عشق تو بجز عذبه تر بگم بسر کزشت که چون قلم به در شوم

از این چه که در صد لاله لاله که خدیو تر تا سحر هم خوشم

بگو که فخته لعل چه کفایت کند که بجز کسب لعل کوه شوم

بر آن کشته بهر حلقه سبک بگم خیال لغت بهر زبان در شوم

عالم حلقه بکوش خند باد شمشیر کور را فلان حلقه در کوشم

بزر خرقه در صعب باشد لعل

مرا چه که در صعب بگم شوم

دل بران در لوف کوه لعل چرخ کوه شمشیر عالم شوم

شستم لوح سینه تو شمشیر شمشیر بدکان محبت ز کام شوم

کردیم عوض طاعت سرور و زور یغیر نقد روزا خیر را به شوم

از غم شنیدم سینه با شمشیر غرقه پاک که کوه لعل شوم

برخاستر اگر ز پست
منشین زبانه بر جبینم
و صد از لطف باز نمانیم
هم با قیام هم ز تو در راهم

لغت زرق حلفت بر تپ نامدار

که چشم دل بسند حنیت نهالیم

چو کبر نشین رخسار کن
در شقایق دل شیرین کن
کشف که کمن با قیام
هم از گشته کیم حدیث کن
بهار مرده که منزه است
ز آنکه کفر بخورده جز از کمن
ز دست زلف و لب با جودم
باید شسته این با جودم کن
بشر عشق چنین داد پیرم
که خرقه بود در کونم کن
هزار زخمه که بر هر چو کباب
دگر نه پسته قانع عشق کن
اگر زار میگذشت جز از تو
هوا کعبه دلیرش جی کن
خیم از نهال زلف کار خسته
بپای کینه بجز لطف کار کن

مادر

هم از لطف کینه ز نرسد لغت

ز صوفیه هر صید بهار کمن

شمار اگر است باید حلقه بدر غم
در زلفه غمی دارم در باره دهم
یکه در می نه خاکه است تو
کطفه زلف کفایت بریزم
کرم غلط درین فرصت کست
هم به پای کس هم به دادم
زان باوه جان بود یک شیشه کو دار
با شمع پرورده چرخ روح مجسم
مخرو درین رتبه زینبیه
ز نشسته نرمه ای نقاد برسم
کرد در در عشق در زلفه کمن
چون به کف نشسته زلفه دهم
که حال همیشه در دست کمن
در عاشق مرستی با برسم
یاراه سلامت را عاشق کمن
یادست نه است بر زلف کمن
دیفنه عشق او از پند بیاید
خون که زلفه باره زلفه برسم
ای خیم چو دست سر زلفه کمن
کیم به غیر زلفه مردانه برسم

کر زاده آدم را عسر شد مفتی
اول رقم نصیب بر چهره آدم
از محبت اکبرش آتش دلان
حقه بدایید رانعه منظم
که شورش لعلش فکای قبول
رو کوس فصاحت را زین بر طهر

غبارستان میوریش
بعد نور چشم به روش
چو دیر کار مغفرت دین فرست
در در حلقه دنیا فروست
یزد طلسمش ای سبوی
مرا از خرقه پشینه روش
چو پنهان گشت خورشید بر آید
اگر شکم تکه هر رخ روش
که کند تار لعلش چنگ داری
چرا چنین بر لبم دایم روش
کوت صبار سوزد آتشش
نباید بگوش چنگ دیک روش

برای لعلش ازین بهبوده کو

که که بر دهن از میدان محو

چو محبت کل در تو مانده دل
ز بیدار که هر لاله روید از دل
نیز در همه عالم چو دین جان
خدا که باز تو که نشسته دل
نه نام بعد ز پروانه زلفش
که بعد عارض جان شمع محفل
کشیده تیغ و دلم زیر بیک
فدا کن که که غیر دست قاتل
مرا بدست بگذاشته است
روم بیکره کاس گشته محفل
زنت کرم جان بجز عشق بگوید
قدم من که بگذاشت محفل
نبیر محبت زو سید لعلش ازین
بجان درت که چیز بگوید

بوسه بر رخ در در محفل جان
به از تقی کلزار سید محفل
عادت دلم از مرگمن که گشته جان
بر در چشم تو بنیاد سر سبک
خبر ز لعلش شعله گشته
طاعت فریدل معشوق درین
مرا ز عمر در از دست بهره زانکه
بشوق لعل تو طوایر بچند

تم در آن کرد چهره بکشت و نمود
میرم شوخک پیر و بسید
نظر بهد چو خورشید بر تریب
رخ کنار بنایر ز غیر و نشید

چو متبادره زلفا عشق لفت را

بنایر که تم شیخ و شمه رسید

کله جوی باغ خیمه زد خیمه زخم بویست
به کشم بهام دل یکدم زده است
بخیال شهورا که که خبر کند کسی
حیف که میوه بهار آه که میرود
سپهر پرست اگر حکم بخوابد بکند
باده جان فلق بخورد در بر باد جوان
از بر قامت خم رفتن بازماند
باز بنایر ای سپهر رفتن حیران
برالهم و نفیس عشوه این زمان
نمیگذارد بپندت دل زهره زین
سکته فتنه این بر همه چیز غریب
دام خفته چه بکثیر از رخ آتشین
قدت روح و قوت کوه کا حاصل
خدمت بر در سنین حجت میران
زدن کج شایسته کاسته شرح نام
زین چه فم اردر سنین قافیه شایسته

لغت اگر ز عطر سیر ز عجب کمن
دست دل بکار او چاره دل نیست

کرم خیز ز بوج و ج ز تن نه نو
شرح خورنیکن ابر و در دگر در شون
چشم میگون تو نیست که در اعدا
غلبه است که خبر در ارباب کرد
دل غشت که شفته بخوابد
طرح را که کند باد و شرفه مشو
در غم دانه خال تو ببل تخم وفا
کاشتم ماکه چه مهر در هم و قزو
خفیه ار را به بر سر زلف مقصود
لیدل کشد جزاه خفیات رو
خبر گرفته که بر سبزه کوشیده
میگشت ز بوج و ج کشته زو

بند ارجام سغای که لای لغت

سکته بر جام جهان پس کفند بخیر و

زین غزل دل که است موی بو
چو شانه هم که زنده بخت بطلد
بپوشه زدن تو از زو سبدم
ببین که از تو و شایسته کم سیر بو

تو که بزم قهوه با بسوی رخ رو زبانش سر و ساه بر لب
 یک بختن استین یار که با تو گشت نیز دقت باز
 مسلم است که در روز عالم نهوا کسی که گشت گرفتار خشم
 حریت کوثر و غل که بخت مر که به برکت و راه و پل
 تمام تر یک به ایم قوت یک ز جام کرم به دیگر رسبو

بیا چشم تو لفت جان بخت

که هر پاید بر از به که بخت فرو

ز نقد چرخ زار و در حماه بر سر زخم است و ز دل کشم آ
 کیوسه آخر کیم از آب این غم دامن مشد غم
 منصور را که آنحضرم کم زن اینی مستغله
 کصفه تر یا زهر خشت از قدر کار نموسر کاه
 در از پنهان از بر دل پر اوضاع عالم از جام جم غل

و بخت باغ از شمع پیر غالب گفتو بر شیر و ماه
 هم راه میسر از به بخت هم به میسر از به بخت
 شهزاده مسعود گرفتار بخت با چرخ هم بر بخت همراه
 لعل در این راه چرخ کشت
 که بر خفای بر دیده

کدر یک نام بچه کار آرد به نفع دل بخت ر آرد
 فردا داشتم آن نیز گرفتار تو دیگر این بخت به کار آرد
 سردار چرخ کدری به فریب تا که امروز چو سر و کمر آرد
 قد چرخ سر و تو جز از زار آرد ازینا که ازنا زب آرد
 گفتم از در دین کدو بهار که تو بار یک کدو بوی آرد
 مشکبخت مرا خانه از تو که همه قافله مشک تا آرد
 عدد و بخت به خوشبخت که که زخم دل او را بشمار آرد

چو بل برکش شیرین ترانه

مده از دست جام خسروا

نده آنخسروا جام از دست چو بیدگشته شیرین ترانه

بیا بکند چنگ و نه خیز ایچا بجم روی حسن درده چانه

دل جعفر پشیمان کو خفای زلف شکو بردار نشانه

بوزد خرم استه زنه چهره شتر عشقت زبانه

قمرغ سرده تهنه بشته برام جحف اسیر آردانه

جهان تنگ است بر دل طایر که با شرم عشق شایسته

بیان بندد بونم در تهنه بنیز خورشید را کوربانه

عشقتان چنان ز رز که دارد

چو لغت بر در میخانه خانه

نازقا اینچنین گرفتار میکنی کار بر حبه دل نشد مکتب میکنی

مسلمه بر پرو در نصرت چرخ دیگه

صله زنجیر را سر کفر در حق دست

شب در این لایق نه نام ز کرم کرم عشق

چمن خود ز غول به من لایق نیست

چمن پریشم ز سر از من چشم بر این

خضر این راه است کلام مقصد نایب

زلف او دیر و دل دارد لایق در جرم

ای رفیق از موع این در بایک کشت

الفت از ظلم جهان غله پرور این

جاسر که در است شاه عادل میکنی

کیش بر سر بر لایق در

دائم خبر زار و دل که لغت

ایدل در آن سر لاف بر دینم
بر سر میز یادم کاینیت شرط
برید آنکس در هر صبح چشم
دارد زینت در میان با ارباب
یا آه بکسیر دین از دین
بازت دین و غم و ماییم و آه
یا کار دل برت پیاپی
تا چند وقت بیا بیا میگرد
با کمر کنونید هر وقت لغت

اشقه را خبر کن که قصه نامه دارد

بودم هر صبح بار در کف هر شکم
کار و بار دارم از عشق و مینو کار
بر نزار بری از چشم از ناز خدای
کم نصیحت کن و بزم را شد بر بار
فرم عشق روزی بزم و محبت خدایم
ایم کنز را که کز زلف دارد خدای
ناوک سرکان جهان بجز در چشم
در نه تیر از شد دل از چشم و آه
حال دل از کسند لاف او میداند
دیده بزم شام تا در کند خدای
روادین تا به بنز فک بر تاز و روی
سود دل بن تا بنز بس بر رخسار

دانه مهید در دل کاشتم تا کی در بر
یا کافین تو بارد ما چشم خدای
فر برت آمدن لاف تو بر سر میز
آزاد کار فریت آمد دل مهید
روزگارانی با بر لغت تا در خوش بکیرم
از بر بار و سر چمن رخ بودم روزگار

میگفت در شالک راه قلند
نمود قلندر بکلاه قلند

یا فاش که که سالک راه علامتم
یا کینه باز کوز را قلند

و قمر قلندی که بگو بر کمر
روک کلاهیت کلاه قلند

رویت بشود در صف افکانش
کافیا هر سرشت کنای قلند

تاج قباد سحر میخوم
موی کز او قد رطاه قلند

با در کمن عزیز معر کردند
هر دو غم که رفت با قلند

افلاک چیت به سر بر ما
چهره صوفیه رکن افند

لغت اعراف و ملت معشوق
چمن راه فقر به نای قلند

به پرده در مقابل عشق بگری

و آنکه نه که پرده ناموس ببرد

دنه که آه سوختن از پاره پاره
یکبار اگر در پهنه آرزو بسوزی

شرط سکنه زنده در پهنه کف است
اینکه زنده از کف آه سکنی

مستوق اگر زده صلاح است
تا چون بکس که بجز زده سوزی

حکم آن است که کشتن بار کشتی
بها فده که با تو توان کرد و روی

نه جرات که ز تو قطع بر پشته
نه طاقت که با تو قطع بر باری

لغت جنب عشق غیور است نه پنهان

فنا دگر طلب نه طریق دلدار

بنت در صومعه و دیر مرا و
شیخ جان ز نغم طغنه و در آید

آنکه پناشم دیر حق بی نغم
مرغ خاکره حبس نظر و دانای

به خور غم خور امروز بچو بکشت
که ترا از بر امروز بچو خردای

سنگ بر ساعه نمیشد طلا گزینم
ببت سکه کم دست و ده بیانی

تا قیامت نشو کشتن از چاهی
حالت بر پا و پا کو عجب غنای

کریم سنگ حالت بر از دست
از زکریا بر رخ مکرانم پای

کوشه میکند لم که حال کلاه است

از بر جاده لغت کنم پرده

اگر افسقیه بخت خبر زرق
بشکن غم مراد نمیشد

بجز فرومایه سیه بی ناری
که سر و جود ز کین میستی

بر چهره عشق نه زان که کلام
چو بنیز خورشید دل نه میستی

بیشتر سکه تر نشود در دستم
نشود در از دستم بیش سکه میستی

لب پریش آنکه دهر شراب
بذاق عبقار و عسل پرستی

تو در دماغ همه در تو بهانم
که دل مشغول داد زده سستی

دل لغت از پر و زخم بل غایت
که تو در دشت نشستی در رایت

اگر از غایت که در جهان کمتر

جام مرگش و در شکر کن کمتر

بخت از کن نشین خلعت
اگر آلوده و زانده می شود

دل آهسته و غوغا در عالم
حسینت در دیر و پیش

فیض در صحبت و در غایت
که زهرار نه دهرت آگاهی

بگذر از صومعه پیش که هرگز
بر در سبزه تا کنج آن دای

دل مشکته در این راه اگر بخت
فارغ به نشین ز خطر کلاه

صحت ز دل پدید نشیند لغت

جبار پیش و از تب پریم

باز تو دلم باز آید صورت روحی
در کجای سرم بردار ای عزیز

باز که بجز نت از تب دل دیده
باید و جوش رو کعبه بر آید

از نا چه گیر زنی ایرحت بن
ایرحت بن از نا چه گیر زنی

مهر که به دل بخیزد و بردار
لعل که به درخشان نشیند و بخت

از نعل و در تو سرمای محبت
در بند سوی تو باب پریشانی

قافله طرب که ساز آلوده می دهم
بنشین برم زان آلوده می دهم

در عشق تهنه شام خضر که لعل
تا کم نشویم در دهر جرات

در دیر زانم حوا به خوشی و تخت
سلطان جهان با پر و سامان

در عشق تر گذار فانی و نماند
کافور و لعل از نعل می دهم

چونیت بر دلم از عشق دلبر بر آید

حسبم جوینم هر کجاست

امید زنده دل از زخم زان
که در دخت نشینت چشم چار

بیا به زان خنده و دعا و شاد
کز زناح محبت تهنه شام

زنا بسته فروماندیم و در راه
نشسته ایم که کارش بر آید

کرم می کند نظر خوشی است
دل زانمانه که فخر است و دلدار

لغایت از سر عشق خویش گفتم چرا که فلان ازین نقطه نیز گری

ز بهر صومعه دشت از کشت نم چه جاکند خوف آنکه در دشت

مرد بر که این در محرم از آن اگر که با شری بری از کم ازاری

گرفت به لفت ز عمرو آنچه گرفت

بفرع عشق و محبت ششم کاری

ناغم ایکنه چه دیره دل از دشت که تار ما شو از بند سکنه در دشت

ره نبات بخوریم از کندی است بکلم ایکنه خویش است بهتر از دشت

دل بریده من تا ششید تیغ زدن کا نه جادو حیرت پر از

اگر که کسر چشم تو را پرستار عجب است که گشدم از روی چاک

رخشمت تو در حیرت نام زد که راه محرم شیب رز و بیدار

نمیرسم تو کو کز آنکه با هم فتنه در عشق شد بیکار

چو بخور و حسن با بخت کز آنکه دل در دست نیار

ز دست تو بر شهادت گاه نام

ز دست کنیز شیدا دل از دشت

نیت ما را از قصب میرد آفرین ز دست و بازو عجب میرد

ما پروردن در این قصب عجب ایام عجب چو در سینه عجب میرد

شانه بر سر میند با چهره خفته یا جلف زور و شکر عجب میرد

نیشیر بر دوش بر شیطاعت یا پیش قاتل به طبع میرد

قامت شاخ طرب با نصیب زنده میوه که بر شاخ طرب میرد

هر چه خفیه کن لطیف و قدر مایه بجهت که سکنه با عجب میرد

خوش ز در شیشه خفیه که در شیشه دفتر روز که چینه عجب میرد

هر چه کلید در دست شاد بهر قوت جان تو شاد عجب میرد

حرم علم و ادب به خیر الدین عجب کوی شاد خوش شاد عجب میرد

نفس را کشته هم از آن طرب ابله لفت کرد در اطلع میرد

قصاید

در تنیت درویشا لیا یون علی مرتضی شاه حبیبان المظفر

نا صراحتین شاه قاجار عرض شده

که بشاکام در اول سب

مثال

بیش شهنشاه

با نوبهار که در اصل خلق را

از مقدس

وحید عین بیرونها

ایم نوبهار را بکر نوبهار

فخر است

به نهایت و قوتشیا

شوق و وقت یک روز و یک شب

که هرگز

رسیده که طرف جویبار

مطرب صغیر مرغ بلند

تا مضارب

بخ بهشت میا

مرغور که صحن باغ را زانو کن

زین است

چرخ نماید زینا شایسته

دارار سبک صورت و سخن

خلق الله

نا صردیش با کجا

شاه خسته طالع کانه زین

شد زین

در مجلس شایان روزگار

از فرق با پاهای تو فوی آورد

در باز

بسته همه تپید کوهکار

شیراز در صفت برتر از

نشد

به گنجینه شیراز

شاه به پیش کوه زنده

گشت

تو خلد شیراز

رو در تبارک الله در یک

دست

تو در حشر الله در یک

از رازت که در آیام رخ

مه را

ز قاجار به نورستار

تبع تو که بفوق دیران کند

تیر تو

که بنده شیران کند

کوه که بنده خلعت چیره

کراف

خوشنانه در هر

یاد لایم ز عدل تو با ملک

وقتیکه

لایم شود زنده

یکم با کوه خرد و خیمه اگر

این خردی

ز تو مانده با کجا

نظم حد و حشمت کار

الا ز

معدت عظم دار

جز در نام ملک بر کس

دست

عظوف از زیر ملک بر

تا کوه که نشسته نقد شیراز

تا باز

تیز ز نقش گل بر

عید تو با سیمون قهر تو

عمر تو

با غنچه تو بار

در این کتاب
قصاید
شیراز
در این کتاب
قصاید
شیراز

در مدح نواب عالی الدوله امیر کبیر

در خفقن بهر بهار آید ز فعل شهید
که شفیقتر در بدم خرقن بهر بهار
شهید را عدل پرور را جلالت
آید آرد ملک را دلموز بایر شهید
ملک به اقام بود و کار به ترقیب
زیر بنیاد کشت مصلحت فرقی تیغ ز کوه
ملک به اقام را اقام دادند صبح
کار به ترقیب ترقیب دادند نشاء
به عدل از زبان آید کون کنیک
هر که هر چیز جای به نهند از کف
ابر آید رسید از شنهای خدیش
صبح نورانی میدارند دایرید
ملک را بر سر و غم خاست شاه
لاجرم داد اختیار آن بجهنم

چو هر دشمن را اندوه کز تیغ کجش

قد و است رتبه چو رتبه پیش

افشار دیکران از کوه هر به
اوست آنکه هر که شاه است از دوی
زیر ولایت با ملک و شیر و شیراک
چند روز را خدخت جسته نهاده

زیر آتش دیده غریب کشته
در راه خور و جسد کشت افرا
کرنیخو استرخ حجت دم ماران
در هیچ راه سددت کحل شیران
آنکه در دوش نشسته زیر از و کوه
در نه ملک را بزرگانه پرده نشاء
زیر دیکر دیر در ایش و داد
نظم دیکر دیر در کاش و کوش ختیا
چهار دخت در آن دیر کوه
دیر کمر در کج غنیمت شیر و دشت
حالت جاوید و فال بعد و آینه
بخت پدیدار و ضمیر پاک و استوار
بر بار و وقت خشم و به نیاز و جوش
پیش روی روز رزم و دگر و دگر
دشمن کاغذی رو که هر یک لوف
دشمن خشم سلطان و تر و تها
کاک او بر خط فرمان کند خشم
ناوک رستم کافند دیر و هفتاد
نصرت هر است و بخشیر و بخشیر
ایر و شیر و عدل و عدل و عدل
بحر است و بخش و جوش و غنیمت
موفت را است و عدل و عدل و عدل
کیت کند بر کاش و شیر
چشم کند معارف آینه و بخش و کاف

از نژاد ملک و دولت مرد بپاشد / شخص ادراشتم ز نین نه قدرا
 صد مردان کوه را زار بر فر کیر کلا / ز نین یکدانه خفهم بعد ز شایه
 ارا یوشخ دولت بر کز خورده / ارا میر دادگر ارا مهر سیکو شایه
 چاکر از نو کند ار دکا بعد کور / شایه طرز تو در نظم هر ت و قدرا
 پیشتر در دفع شایه کور / نوزد را رشت خورشید کور در شایه
 پیشتر شایه شاه بر کز شایه / نوبت خاور بر کز شایه
 نوزد دست خور از نو بر کز شایه / ارا نوزد بر کز شایه
 از نو که تو بر هم عالم کز شایه / ملک چنان ناله کز شایه
 این بزرگ را هم اول بر کز شایه / کز شایه اولاد کز شایه
 تیر تو بر هم چشم کز شایه / مردم آردن کز شایه
 تا نیا کوه با مدح تو مدح دیگر / تا نیا کوه با مدح تو مدح دیگر
 نیکو است با عطر سمانه جنت / بر کز شایه با عطر سمانه جنت

بغیر از این

ترکیب

در مدح زب حاتم سلطه سلطان امیر اکوبه

بهر ازین از خاک دارالدوله جوی کنا / عدل میروید هم از مدح پاشا
 بر پر کد شایه دولت بر کز شایه / در جمید از نیت سلطه شایه
 پز خاک بر برون نهفته بد کز شایه / سوز بلا بر نژاد کز شایه
 عقل کاشم لغایت یک چرخ شایه / فتنه پدار میجو کز شایه
 پارسری دادگر کز شایه / کز شایه دادگر کز شایه

میرا تر پر روشنی حاتم سلطه

کام قبا سر از نور را کز شایه

نور باز شایه قوت در ملک / زور تخت و سر کز شایه
 او معین در دمنده ان کوه را کز شایه / او پناه مستند ان دادگر کز شایه
 عقد را کز شایه / کز شایه

حت در شیرینا بر آنها که شعر غرض و طول بجز اسهل من حبیبنا

هر چه بالاتر پرد در مریح او مرغ خن

چند سائیر شتر مندر اقلیدہ

برده بخوار که خسرو ما را در بهشت نام نم شده بران خلفه نذر و داد در بهشت

از شکوه که مانند شربانه فیض ملک
از آری خاک را از کجا بهتر بشت

هرگز از دست او نپا هر داده
قافیه گویایان بنمخسان از دهان

فے المذکر خضم باد عروہ تفریح
از مجموع ابجد از زینت اهل کتب

در اکثر فتح و نصرت خفته باشند و از این دعوی که بگویند بفتح اهرات

پیش از این در جنگ شمشیر خیز
قلم هر حوشد هنوز کنی کوکب

بسم الله الرحمن الرحيم

معصودش حاضر شد و در می شد
نرسن با مود نورش را نرسن کاغذ و کاغذ

از آنست که از هر نوعی کار را
صرف ماه و خزان که در تمام صفا

نام و تاریخ کا کتب

کات است
بالماف تازو
از خدای
از مادر الخ

بارہ دینہ اور اچھا مرخص

یک تنه بر قلب کردیم دل و رما

مردم قهر و دلجو سزای مهید و پیم
عبدالقاسم شاه زبیر المصطفی

دوم ز حرد اور نیم فرس نیم از سق
نام قهر اور دم حنیف نیم از نسیم

نعرش همراه و چرخش بند و عقلمش
دستش هدایت بخشش را کاش ندم

مستقر و عهد محکم و کارش است
دشتر افزون و خوشتر خرم و برتر است

نورادونید بر سلطنت کرددی رارادونید بر حاکم کرددی

ما رشت از مغز کاشتن و بخشیم
ما غول را از رُفت با کفران حرم

و فو اوبه نقه فی سیم

کوتاهه ناله که در کوهان
ناله ناله که در کوهان

باز که هر که در در علم کنی
مردی که در علم کنی

روغمد هرگز از دست من جدا
جست آن بربت لایق بیجا

9130

شخص او تیغ فوقت نمایان جبرش
بجای آنکه با چنین تمیز بی سبکی

طره خوشید را داده از نو طرا
از بغا پرچم شمر که محو شمر ایاز
کربان پرچم گردان پیچ تا جانشش
هر که ادا می کشد در لغت جان طرا
در کباب و مبین مغز فتح مبین
در جانب او معین مغز عسر دراز
را در دمان زین ابر کفر چشم آید
روشت آهنا را بر دوش روی نیاز
دولت از در نظام دولت از روی با
دولت از در دستم دشمن از در دگر آید
ار ایزر نامور اید در فرخنده بخت
ار بر زر که خرد داند ار حشر کف
لانم که خدمت چرخ زنده هارا
فرض بر حجت بر سلمانان
شاعران پتو که کار خود خسته
در گویند آنچه بایر گفتن است نواز
کارمانا که مانع چرخ ناخ مردکا
را از مانا گفته مانع چرخ مانع ارا
جربیع قوبه بر روه محکمی
را که کوه را نه از قیامت لاکوهی

حدا
در این بخت نیست
در شغل نیست
چنین که چنین نیست

بعضی است
و کما دلت

در سر رخش بود قدر او عقل و پیر
کما دلتن شکر تو از زنت تمام ملک دین

بنت مانند تو کن من را همچو
چرخ غفار خواهد که من بهی در خورشید
تا کشتن جوشه زشت صورت در بر
مرشد معلوم را من کشتن دقتین
که به سعید رخ صید بار هر روزی
کینه نای که در معر ترانه قرین
فدایم را نیر و در شمس
دلت اسلام را با زور و حسن حصین
صف هر که با بخت تو آید
نیر برقتی بر زور و پهلوی شیرین
چرخ پرخا شجوه بر نشین بر بند
خاک کوه دشمن پرخا شجور بر روی
اینه فیروز و نصرت تو که کز آن
آیت نصر من قهرت بعد نقش چین
بر تو خیز از شاعر منفر لیدر
چند کیم تیغ به چنان ز زین

تا قیامت که بکب منصور تو پانده باد
طاعت میمون و بخت رام و خسته باد

پرخا شجوه و پرخا شجور
هر دو بمعنی جنگجو و شجاع
جمله آید

در مدح غلام عزالله عبد القصد میرزا کیه

کوه به نام غایت ابرت نیرنگ آ
 از لعل خو خان ساز رنگ به
 با کل دریت تخفیم دین از روزگار
 با سر کوبت تخفیم رغن از زلاله زار
 لاله زار هم بسیم از چهر لاله زار
 سبزه از خفیم کیم از زلف مشکبار
 پیش رخ کنیم با لاله زار و لعل
 در کس نکند با لاله زار چشم جانشین
 مدتی که کار زار دارد دل بکوی
 با تو دولت نشین فارغ از غبار
 خیره یاریم از رخ جام چشم تاب
 که کنیم از مغر مستانه کوثر از کار
 دست فرزدن تو زلف تو در دست
 نه هم بوس لب تو به کس به شمار
 خاصه در روز چنین میون غزالله
 تیغ که هر بار دادش شاه و افروز
 جان تیغ کرد و خورشید خفا زینهار
 در نصرت دیر در پادشاه کاخ
 جحف را از دست چرخ کند از دست
 خصم را سازد پای چرخ کند از دست
 در آن

دیگر از راز روشن کوه از رای تو
 ماه را از رخ ز شیهت در ستار
 آب طبعشرف و عقل فخر جن
 که با طبعش کس به بختش بهار
 روز در مشر خم را ام تم کوه از کوه
 که به مشر دست را طهر قطره ز قطره
 تیغ از برق دشمن چرخ باران
 تیر از جهان به چرخه قطره کوه
 خصم را محکم بنا به سر از جهاد
 خاد را مقدر به خور خنده در رویه
 که بنا به جبار و کلت بنا به معتبر
 در بنا به راز و دولت بجزد اعتبار
 بیدار او سخن از دل نیرنگ
 بی لاله زار و لعل در تن بکیر و قار
 برایش کعبه بنیاد فرخنده
 در پیشش قایم خاد و بر رویه
 نام قدر او برم کرد و نام هر سینه
 وصف خلق او کنم کردش هم مشکبار
 ابر کاکر در کعبه کعبه کوه زار
 در برای شربت خورشید انجم رادار
 شرف لغت را قیاس از راز موزدگار
 قلب را در لاله زار از راز عیار
 هر در اچغال و دست لیکه در دست
 در میان شیرش دروان و شیر مرغار
 ۴ پاره

روزگار بگوید چهره من چندانست
 سالها که بگذرد چهره من نیارد روزگار
 تا مخفی شود و اما شکر خدا که در آن
 تا نیاید روزی که کار تنم از کوه شود
 آفتاب از پر تو شمشیر تو کرد فروغ
 آسمان از کوه هر تن تو خفیه زینها
در مع وزیر با تبر علیقلی بن محمد الدوله وزیر علوم کویر
 بر شنیدم و دیدم که روز خوشی
 چه چیز باید لطف بیاورد حسن ب
 بر لبه حسن حجاب را دادند
 نصیب فرزند لطف بیاورد که شایسته
 مرا لطف بیاورد که ملاکت چشم
 که یار نیز حسن چال یافت طال
 بر آنکه بد ما شمشیر نیفتد کار
 شبر روز نیارد که بفر خدای
 که بر تو رخ روز نشیند شمس
 که بر بره متر بگیردش نهیب
 بجز ولا به بل شد زلف و الهوس
 هر آنکه بوش در دهر ز خنج و دلال
 کمال چهره فر وادرا و بال شیشه
 چو روزگار فرود آید سیاه و کحل
 هزار خردار از در و رنج بگریست
 که تر ضعیف بود از حال امثال

خنج و دلال
 هر روز بهر ناز و غمزه
 و خوشه است

نغمه بانه اگر مو از فونست
 بقی شعر کرمه و بخیر ز مال
 برت روزگاری که هست سخن
 زمانه بر پر سیم نبت و شمع خزان
 که بگویند نیز از تنم پشیمانی
 که بگویند نبود از تنم پشیمانی
 که خورد جگر از باده سخن که نبود
 مدام ساغر از خون دیده ماه
 هم اوستادان از شعر شگوا دارند
 یک بهین بخت ز بعد مفصل
 اگر شنید در مع سنگ چشمت
 قصیده است همه بر سر از زلف مال
 بر کان این خوی یک تفاق بود
 با تفاق هرگز بهر خیال
 همان خضایر از شاوان طمع بود
 که سحر نفی کفر و الهی بقی
 بهر خوشین از هر آنچه دیدم
 ز شرح حال و تلخی و مع ذم و ثمال
 اشرار و بغض بدنه روزنامه و ست
 عیارت بطلط بدنه کارنامه
 بهر محاسن طفل بدنه مدح و رجا
 بهر محاسن اثر بدنه نعت عدل
 فغان داه که بهر رواج کده هر
 دروغ و در که بهر غمش که جگر

کر هید
 با کاف فارسی در این مینی
 سید کردن و غیبت
 نفعی است

نیافت شایه قابل را که در خواست
 زیر چهره امید را که بخیب
 کور آخر سپار گشت در بخت
 بر در صاحب عدل وزیر خلق
 سپهر رفت و نصاب فخر الملوک
 بلند اختر محبت ز کز شمع جلال

قرش غبسته نهاله ز بوستانها
 بهر سخا و سخا بهار بخت نهاله
 نه بسته که چشم در از لغزش
 نه خسته کرد گوش و ز صدای
 کس بنیز از لغزش خوشنود
 تر نیاید از لغزش خوشنود
 ز رنگ مردم که اینک او چشمه آب
 بر رخ شوق غلبت از لب
 چو او نشیند با چرخم خرسیند
 چو مهر آید لایه برون ره و ^{کودانی} ^{باز}

زین بابر ^{بسطاح} ^{حاله} ^{زین} ^{کیر} ^{بدر} ^{زیر} ^{وزیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}
 ب ن کا زین بابر ^{بدر} ^{زیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}
 درت کار و حکم ^{بدر} ^{زیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}
 ز کار راه ^{بدر} ^{زیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}

بنظم آن بنششد بر سوده ام
 دل ب ن داشت کبر استقلال
 تو در تمشیر در فضا ملک بجم
 تو اهر تیر میر از در عدل ببال
 رعایت به نین اگر کف تو
 عجب نه گشتا نه مال از لب
 نه زرب بر تو مانده نه پند در سر
 نه صبر در دل عاشق نه زهر در غل
 سپهر در اکتف و قدر بر سرانم
 کنم بهج توافق پر ز سحر حلال
 دل درج که در پرده مانده در طبع
 ز رنگ از اولاد و دوستبر حال
 هزار سلسله بکشم و لب آخر
 کشید جرم از سر سلسله و غلال
 همیشه که بهر سال می کشن کیر
 کلید میگرد ز دست غوغا ثوال
 که بر لب تو لب پایه بوس
 که بر لب تو که کز خوش حال
 معین تو بهر وقت از در چرخ
 پناه تو بهر حال قادر معقل
 در تنب عید ^{بدر} ^{زیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}
 عید مولود شمشیر ^{بدر} ^{زیر} ^{ملک} ^{آستان} ^{با} ^{مخت}

عید مولو شهنش کمتر از نور زشت
و نکته کویر خیر ازین بر که خرام است
آن جو عید جم این عید شهنش عجم
باشنست عجم جسم را یارم در شام
زین فضا ملک خرم زان بر پای
زین دخت عدل جالبه از ان یک شفا
بهر جان لید ازین بوی بهار آید زان
در آسایشی جان بهتر و باور بهار
از سپهر عصمت هر روز آفتاب طلعت
کافا بشر زیر پا شد چون رگد
یکجا و نمک و یک کثیر از یک ملک
از عدم ز ملک منتر شهنش
کاشن قابل را فصد بهار که بر
بوش ملک را شخ بهر شهنش
شاد بکشین که بر نام خدیو نامور
کود بر با جشن مولو میر نامدار
بنده میرم که تنهانی بین صحرادشت
هر که باشد شهنش را جو شهنش گذار

حکمران ملک خسرو که فرخ کوهرش
سلطنت را خشت لید مملکت را قدا

روز میدان نامجو و نامدار و نامش
کاه ایمن که یسب کاهران و کاه

ملک خسرو
کی نه از شهر که نشان است
که با تخت خسرو پرویز
بوده

برم اگر خلد بر او تو فتنه سپهر
ازم اگر جویر در استبداد استبد
روشن از روی او خیفه چون نور از شام
از ویم از دست او برزد سپهر از کام
از سپهر جو قطب معدت خورشید
از سپهر دلاور و دلاور جان فخر
هر که قدر تو نمیدرس کردا از کردا
هر که مهر تو حسندی قطار از قطار
یاد کار جهان در ترست
بجای آن دولت که از او چمن نامدار
خشم را با کارزار پیش ازین
هر خلاف را که با شخص جویر کارزار
خرفه از آتش خشت بهوش حاره
آرزوی خست کند بر شهنش
در شهنش تو هم کوشید لیک که بود
خارا مقدور نبود در خنده در دین
بخت در سپهر تو فتنه دار و شهنش
فتح دارم در بین قهر داری
دشمن به بخت را که با تو لاف بمری
فرق دار و شیر شا در مان ز شیر خرا
تو بهر عفا و دشمنی همه جهد و جن
تو بر پا فخر و ادب است سکه
راست کویم بر نیاید راست به کردار کا

دلت
در این کی به از شهنش
دلت به استبد
مدوح باشد

دشمن کانی همایر جهان محوم اسما نه غوث کلین بید و کمر و قوا
 تاجیکان و تشویر سلطنت حشم خونی تاجیکان چون تو به در ملک حشم در
 داد که میرا مشیر بودی کوشا و آوا قلب در زور و افق تاج و زریا
 شورا که چه خودی از برین لایم لیکت انصاف در دهر را بر این شایا
 بهترین کور ز دریا و جود که سخن ده که در دانی از چنین کور بر دریا
 الله الله زین کرم ابله به تربیت که غفلت عفت کشتی در دین شایا
 نه هین در دین سخن در دانی کور و زلزل ابله پیش او سلا و جهشت آموختار
 نشکند قدر سخا از اخلاص کاش این سخن در دانی ابله را شکر در دینار
 شورشوار مرا کینوشن و بر این یکنوع کفر یکنوع مانع بایست کار
 تا هر رسکسم در عالم هر چه بود در دین از زینب ابر فردین غنی کرد کار
 حله آبرجی بر خصم بند سعید قلعه کو به بیعی سر و شکر بر دین شایا

برین
 بعضی کور و حمله آ

در مدح نوب علی الدوله امیر میرزا در حکومت

ن

ثانی ایث نکر نشان

ثروت کف از اثر عدل شهید کرد در باره حجت کشتی و آ
 در جویبار دولت و کشتی از ملک کوه که کار بار کند عدل شهید
 کونید آب فتنه نیا به بحر عدل خود آب فتنه بود که آبر بویبار
 آنخر که دام گرفت آن ملک مهال از دوش بر کوه کونش
 اینجاست جبار که کند عفت او آبر بویبار آبر بویبار
 شمر زره رسید که از پنهان که از خفت بت قطار از پنهان
 هر جا که یکنوا بر رخشان هر جا که بر کوه بخت شایا
 اینجیک برکت ز در دین کور و زینب ابر فردین غنی کرد کار
 بر در ملک اگر که غلبه شایا بهان عدل از رخ شایا
 راز و نهان مردم آبر بویبار راز و نهان مردم آبر بویبار
 تا قدر او بهر بند این قوم قدر دانا تا حق او کور از پنهان حمله آ

در مملکت نیل لطف آورد و پیر اینج بهترین خیمه لطف کرد

بذل نام شاهان بر خسته فر

عادل عمارت شاه بزرگوار

کنایه از نام ممدوح
که امیر میزبان باشد

شاه که شیر پرده کاخ جلالت نه میکند بنا فرخ شیران مرغزار

از حکم دولت توین لایم رعیت و ز امارت دست بخت فلک مهر

دشمن بود چه مردان بیکدش و دشمن بود چه بحر روان بیکدش

قدش بکاستن خیزد اگر زجا و دشمن بود چه کسب داکو قور

از قریب و از سپاه کشت باغ و از کاشی پناه دهر تقبیل

بیراد و کزیره شاه گوید و از مهر سوره و میسر گوشت

بزه ها بگو نام تو پیش و بر عقل و سلسله عقد تو پیش

باز دولت جلوه و باطل میند و باز استوار و با مغر و شیا

حکم در دهن تو جبر و جبر و جوش تو پیکر او این جهان

بنفشه سعدن الماس اگر شود عسکر اگر ز تیغ تو اشد کوب

پریسته تالک فلکند سیه برین همواره تا سحاب بر دمایه از کای

بر خاک در که تو جوش پخش بر برادر روشن تو بود مهر امداد

در عید سعید غدیر و در حج الهی سطره سلطان مملو میرزا

بافت نمید از کس پناه فخر و کای و نیز شیران مور و زنت شاهزاد

کار دین دولت اینها از کس نمیدانست و از پر عثم شمع و عثم شیر

دولت شاه عجم با دین سالار و از حکم سلطنت فیروز و زنت فقر

آن همیبر عدل و انور با استقام و کاهما شربت شیر را بگو امر کار

خصلت فرخنده جانشین و پیران و در شربانید و چشم بزنه و شربت

دعوت را از کس خوشید کوه سفل و شمع جواد کسب ابر کوه مش

مرکز یک سحر جز میشد کای و بر نزار و یک قدم خبر داشت کاهکار

تا بنید فرخ کوه کار شود مهر و تا بنید ممد و آه کس بخوید کارزار

معشر غلبی بغیر از رحمت محمد
 که بخت او باشد کار نایب است
 بهیوشتر تا بکمان ببرد و فرغ
 شبه ادا که بخفیه آسمان از دلا
 سادها که بگذرد چرخ او بخوبی آید
 نقطه بیاید غصه شیرین باری
 تا یک چرخ او شود نام آدرین کسیر
 که ترا و دیوان چرخ او بخویشد
 جود او هر چه پیرایه کینه فرست
 بخت او که یک نظر روز بخت در آن کند
 کور بر کشد که لید فتح او پایشد
 کثر بر خوه که از عشرت نایب منتظم

که بد لشکر کش از بارگاه آید برسد
 نشنود از روز فحشاء و فساد از حلال
 خشم او نایب مناب تر پاره قلعه کرب
 که کوشش که بر خفتم و خور از صوم
 در چشم چرخ شد عکس بر آینه
 تا زنی افتاد از در کفوی منقحه
 تا که بر مصلحت دستور مو کار داد
 مولت را باشد از نقطه عدسیر
 در مدح حینق و لایست که رست به مقام منتقم شد

مجلت حامی شطه

چند در خطا نشستم امید
 بر پیکر که دلکش تر منم
 تا بخت بر مودت کمال کشید
 ز رست و لای کمال کشید

عقلم رفیق در شرف رفیق بخت
 است لازم آمد و طبع کباب
 تشریف بر پند پرستیده
 کالار از جندی همواره در
 لطف کرد کارم گرفته پیش
 یا جدا میافزاید لطف کمال
 این رشته در شرف رفیق بخت
 چنانچه در شرف رفیق بخت
 و زهر تر جلد بهر آید
 یکباره بهر جوشن دانه کمال
 تویند مخ و پیر بخت و خرف
 یعنی خجسته خلعت از غم شریف
 از خوش طرازی از زلف کمال
 از در زلف و زلف از رفیق بخت
 تشریف عین بخت بانو
 و زلف از رفیق بخت
 نام آورده که بخت شیران پرده
 در بخت بخت
 روزی که حله آمد بهر بخت
 و قمر بخت بخت
 منو فلک باغ را از آرزو
 کوش جان بر در آید از آرزو
 کرمه بر بخت بخت
 و زلف از رفیق بخت
 و زلف از رفیق بخت

فروشن
 در پناه بخت در نور دیده
 راه است

خوشتر بر بخت بخت بخت
 قدرش بخت بخت بخت
 از در بخت بخت بخت
 از در بخت بخت بخت
 هر قدم را که در بخت بخت
 هر بخت بخت بخت
 که در بخت بخت بخت
 که در بخت بخت بخت
 جمع غریب بخت بخت
 جمع غریب بخت بخت
 رایت بخت بخت بخت
 رایت بخت بخت بخت
 شاعر بخت بخت بخت
 شاعر بخت بخت بخت
 هر آفریده بخت بخت
 هر آفریده بخت بخت
 مرد بخت بخت بخت
 مرد بخت بخت بخت
 پیش بخت بخت بخت
 پیش بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت

قدرت خفیه ز حد و کجالت برده
نامت بر زلف و خصلت تنی

سرمایه کمال و میزان خدمت
دیباچه جلالت و عنوان اقتدا

عقد از تو نیست و فضل از تو
ظلم از تو شر و زار و ستم از تو

خشم ترا نه سرفه ز غمی
آلا فلز نیر و آلا فلز دار

بر هر چه بگذرم ز کشته است معتبر
بر هر که بکنم ز خسته است قبا

بیمت تو اهریزان کشیدگی
پیرت تو قدح نماند کم عیا

تابع و بوستان ابر سال منی
ترتیب بزرگو در سبب

جاست قلع چمن در بهار رخ
عدا تو بر نه چو از رخسار

نقد در مع مرصعی قلی میرزا ابن علامه که کوی

کیست نهانش که اورا کار با آرد
عاشق را آذر از دل و آرد

ناله و گریه و آن ناله و آن گریه
مایه آن است که در شکم مضطرب

حوا آه او بر آید چه لبش لبش
چمن فرود آید که از لبش

چمن مشرب هوای لذت بر لب
آتشش را که سوخته به غلبه

از دم گرم و دل سرد بر آید چه آه
تا غدا منزه حوال مسرور بود

از روز و شبش کله سازد و عشق
که کلاه او که از سیم و کاف از زربو

همت از زبیر عاشق را اگر بخیر عشق
اوست نهانش که بخیر در سر بود

لانه هر که نشنیده با سر و لیک
قد او در است با سر و لیک

بهر از دل نهانت تشر در رعایت
کسر نهیم دلش دریا سرش محسب

در کس بجزایت که خوش بود با لیک
آسمان درش که خوش خیر بود

که سفالین که بخوریم گاه بسین بکیش
عاشق را خفته شد از جنبش یک بود

بچه از ز شکم دارد چو بسین بقیه
که ز آتش روی بسین بقیه

بسیه بسینش از دل و آرد
سرمه از زده طاس و سر زربو

مشک از زده مغز بر کش ز آذر فسی
مشک را هرگز نیرم فسر از آذر بود

مشک او را ناله از شیر از خفه
تبت و تار جاسانه از فر بود

کرمشک او که اندر دانه یا قوت چسبند
 کند در چند که آن قوت کشتند
 تا به شش بموش تر بود را دماغ
 ای عجب ریش دماغ ای موشی تو
 دیشتر بزرگ از دانه بجان کشت
 خاصه کا نزد برم میرسان چاکر بود
 سونین بود عاقل الدوله سیغی مرقی
 کا دلقن با پیله شش مین منظر بود
 خرم در سبز بالا قیامت از خست
 که از دروید نین شایع بار بود
 ادب شیر بود آینه در ملکست
 و این شمشیر را با چرخ چوب بود
 زین قبیلش شایه بیا روی کرد
 کاین از ان شمشیر نماید این بهر بود
 دارد هر چه در دهر که بشد بکوفت
 دست او دهر و دهر که پند در بود
 جبرئیل حضرت که پرد بام قدر او
 چرخ بایر از او آویخته شهب بود
 باد تا بود میر در فعل او در موقار
 مرغ آهر مایه پشت شیر ز بود
 حکم خوب است در پیش چشم نجف خیم
 دیر که زمانه دیر به چوب بود
 روز میدان بهر شش بهرام ترک کشت
 لاجرم به مقام اهلین زهره خفا کرد بود
 با

جوشش که که برخفتان و مغر دل مند
 تیغ او برد اگر خفتان اگر مغر بود
 بر شمشیر دیر توان باز کشتند
 مرده از حشمت نچرخ شش بود
 لشکر صد ملک اگر پیش او سدی
 بشکند که خود بخترند سکنده بود
 صولت در د زیم هر شکر انبوه را
 شیر را که با که از انبوه شکر بود
 بهر لشکر که خفتد دفع آن شکر کند
 جا بهر کور که زیند حزان کور بود
 خانه خیم بهر شکر از کرد و خواب
 از روی مرقع مو در خیم بود
 از زینت که بر خیزد بار و خیم
 هم بر ان کوشش که در بیجا در بود
 که بر خیزد کند خورشید را
 راه برون آمدن از جاف بود
 کشته برشته در یک طرف بهر بود
 پشت کشته در یک طرف بهر بود
 جورا آنگونه خط بر سر کرم خط جور
 هم خوش به کرم سر سر بود
 داور از معجود و دلیل لغت است
 در نه چند رفته کشت زین با کرم بود
 مراد از معجود بهر شرف زینت غیر
 رمز زینت شرف مع کس نبود
 با

فقر و خاور
 بمنزله مشرق است

خط جور
 نام یک از معجود خط
 جام جم است

در طبع مرا از غیبتن بگو
تا همی برین خیزد بسر و خیزد
دشمن از دست بخت و طبع است
و آنکه کاین سر از کسر و در بر
مع ذبیت شورش کنی کاین
نه لیس کن بجای بند را خواهد
بگرفته مهر اگر کردد حریف کین
راستیم بهتر آن کار بر بر
شاعران، حدیث فردا را
زیر دیهل شو. آرایش دشمن
جوانان تا تو از فال کنی بخت
دشمن را مع و فالت و ف
در موهو جاب و لایت باب و غلبه جلال الله ابن بین الله که هر روز
ما جرب از فخر و موهو
همچون میثقال شد سال هم
این بادش ملک عجم را
آن خسرو قطع حریف پر
اینده کس را جان بصره
آن ملت همد را در محکم
آرا بگو آتش و حید مقرر
این را بگو آتش جویسم
از مقدم آن حال کن
در مقدم این دولت اسلام منظم

از مقدم آن فخر کند کعبه
در مقدم این ناز کند ملک هم
از مقدم این مع زنده قدم
در مقدم آن جگر کند چشم
از مقدم این هر عشرت
در مقدم آن بدم شد دل هم
آن از کرم نام کفر از کرم
از خالق عالم آن این نشانه عالم
از نام یک در بر نشانه
در نام یک زخم بر سر هم
زین برشته طهرم بر سر کین
نام زین فیت بر این بر طهم
نام پیر آن یک این شده هم
هر بر این یک آوازه هم
از نام یک شکر محسوس
در نام یک عشرت مسعود هم
نشت قضا حکم در امرش
با حکم قضا راده ریک در هم
حکم در اگر باشد بر تشریف
آتش کند کرم در اندر هم
امور اگر باشد از فتنه و شبنام
نیو کند پردا بگو شبنام
از کرم او فیت شرف خنده
از زلفش فیت شرف خنده

باز هم به نام سید و زید

شاه تو که کس که سن تو ببرد
به شاه سبقت برد از تو ببرد
بر خفا رنج و فکشت و عجزیت
که بشتر خورشید فاکرد بشستم
بد است که خشم از قفس تو برون
معلوم بود حالت صحرای چشم
لطافت تو پیوسته جود تو پای
انفاق تو همواره فیض تو دام
هم خانه فقر آرد از جود تو در
هم پایه ملک آرد از عدل تو محکم
دور تو بهایخ در رزم تو پرچم
از آب جفا باشد در رزم تو باده
هم کنه سنان تو مقصود بود
که صبح بود شب نام تو ادهم
در پستندت خرد پیر بر در
نشدت غزاله ملک از ملک مسلم
روزی ز فضا خیزد و کوه می خیزد
قول تو در بخشش و عفو می میرد
که در دل رستم کز دنام پرست
چرخ به پیر سر بسنجیده رستم
در جوهر کلام مندر کز شیر
لویش هم در چرخ هم دلم
آنگاه که جود تو در هر مضمر
و انجا که لطف تو در لطف هم

دلم
و دلمان نام نه از دست ارغوان
که سر مردم آنگاه بچیده و
محمد

۵۶۰

باز هم به نام سید و زید

خود را که بشتر کند از طرف
خبر نشند ترا و بشتر کند از قسم
بر در نظیرت شعله آتش تو
هر مرتبه لاله نتوان یافت از ایم
تا سینه تهنه نو و چرخ شیب
تا کردن آه تو نه بچه ضیغم
عید تو بهایخ بود و عذر تو آرد
به خفا تو پریشان و کوه خفا تو مرم
در مع میرزا احمد مؤید الملک بهایخ که لقب داشته
از بکه لاله و سنب فلک کشته زین را
زین معاینه مانده کفایت نصین را
غم بهشت مخور به خور که باد بهار
کشد بر رخ مردم در شب تین را
کشد دهن خرم را یک به یک کن
بگیر پرده زرد قلاب پرده نشین را
لب کفایت لب جام اگر قلاب بهشت
بهرت بشتر غنیمت شمر همان حسین را
تو خواب رویین زلفه و باده
که که بار نشاند ز هم یو حسین را
خبا سوزد خورشید بر دوشم آتش
کز آب به بوشیم سینها خرن را
ز رنگ دست که بار خفا به بار بهار
چان کزیت که قیمت خانه در شین را

بهرت بوف
بهرت حاضر بعد و حیات
شیر

بها ملک تو پرت عهد مجسمه

که بنده آرد ملک جان بها چنین

روان دوش و روح حکم و جان فرت
بنا کرد اندر و پهن سلاطین

عیان شود دل شخص را زان سرشته
بهر خیمه که گشت نور را زین

هر آنچه خواسته از کوه کار یافته بکنم
نیاف هر چه طلب کوه بدو حقیر

بزرگوارا خند ترا حباب قلند کوه
اگر دقیقه شمارند روز باین

هر آنچه مرغ تو بخیزد ز کلاهش
اگر بدم صرخ دهند معین

ز کوه صفت تو غارت تو فقر پرده
اگر خفا قلند کوه خسته حصین

اگر مقام ترا خشم آرزو کند
که ره بخشد سرست بسته بدین

جز این میان خشم و تو نیست هیچ تفاوت
که او گرفته مقام جان تو جایت

برابر تو بر در فلک نه باشد و بهشت
بشیر پرده چو نیست در هنر عین

و لید قدر تو در تو بر تو بر تو
که تاب دلیر است تاب بین

الون

ز شوق خست نه ماه ره رهیم
اگر صفت تو گوید که بگویند چنین

بعارض مه داغ عیان بود که زانم
براست تو کوه نهاده است چنین

ز ماه و سال بقا ترا نغفهم ازیرا
که از بقا تو مدت بود شهر و دین

نقد مدح حسینقا خان ابو فدره و له پشت که گشت

چیت آنگه دولن کر تخمه صرجه
لیکن قصر صرجه اورا دست و پا بود

است که هر از نشود صرجه و این طرجه
لاسان چار ماه و سر و خسته بود

آسمان ماه و خورشید و چون بگذرد
ز بخت و اختر خاک را زرد بود

چرخ را مانده و له در پهنه مارگون
کاه را مانده و له نبسته تند بود

چرخ را و کوه را مانده و له مقام سیر
کر کف آرد بردان چمن بجا بود

چرخ عقاب از کوه و دریا پردانیا
آن عقاب را که بر پرد و له بود

در خوشتر توده خبر چو خندش
حاکم را جابر خور قبه خسته بود

نشد تا زیر دست و پا را بکشم
آسمان را روز و شب بیهیم محو بود

الون

نرم لزام و قوایم سخت و آهنگی تند
 به دمه برق تک شیخ برود خارا بود
 برهند بهلو به پدیت اگر خبر بود
 در جلد در چشم شیرین اگر لاغری بود
 جانور است اما به میر کا با چرخ کعبه
 ایچ بر کر نشیند کعبه جانور بود
 جز در آنکه غنچه پدید و مرغ و در
 نیل و گلگون و ادم شمشیر است بر بود
 چادرش که کا به بر سر چرخ و سنان که به
 نو خود را که تا گوش در چادر بود
 کیوان او پریش است لذر کا رزار
 زان پریش کیوان جمعیت کعبه
 نو خود را شیخ و چهار تیرت و لذر و قوت
 تا که نکرزد به پیش آئین خبر بود
 چرخ در آنش بعد خود بزرگان جهان
 هر او از حلقه و زنجیر سیم و زر بود
 فاشتر کیم میر باذل چرخ را و کور و کلا
 پیرا مانده که لذر زیر شیر بود

منز محوی ابو خذره که نرس محوی

زیر باشر کردن معوان نام آور بود

مرکبیم چاکر نشیند این کعبه
 یک پایه در کابش خسته و خارا بود

لذر روشن که هست او را بود
 همچو آن یاسینه که نرس و شکر بود
 حجت پیغمبر بر سر بود خلوت کند
 شخص لاسحق بر پایه که پیغمبر بود
 حلم نشینم بر آن پایه که لذر کا
 چرخ خلاف فانی از افق حلقه افروز بود
 به سار دیگران جو در افق است رفت
 نثر ترکیم عرض فرق با جو بود
 دیگران ما مور بر جو نداد و مجبور بود
 دین سر دین که جو لذر در شمشیر بود
 بنم او را که مبینا از حلقه چشم رقم
 ثاب تشریند خمر طالع مجبور بود
 جرمه بین جاش بر دین اگر کعبه است
 ریزه خوار خوش ارقان اگر حفر بود
 کرکند خورده بود آب حلقه کعبه
 او بر خوردن چرخیند چاکر بود
 ماه ایلان چرخ نکرده ایران
 شیر میدان است چرخ کعبه شمشیر بود
 چند سینه با طلاه او را بر آن معوان
 با طلاه او کلاه دیگران معبر بود
 دفع خصم شاه را که ز کعبه برسد دلیج
 بایلیج اوسلیج خصم شاه ز اور بود
 بیکر معبر هم با به سلاح جنگ
 در جابین بر شب مغف که چرخ چادر بود

مرد بایه تسلح جنگ فرمایه بکاه
در فراغ این رخ کرم بیدار خجسته بود
مضطرب است از رخ متغیر سر خفا
کمر چرخ در خم چوکان خند مضطرب
روز میدان است چرخ آرد بگرگانه
شاخ کاه و چرخ از خنم دلیران بود
چرخ پنه چرخ زیا کشتیها در آن کشتیها
در هر کوه که کشتی لایه لایه کشید
آنهم تنها بر سر که کشتی خوش
جانش کوه آرد بر سر و مغرب بود
نیزه با بر میان خنم پیش رفت
رست پندار میان آب بلور بود
بارن و فرزند خنم پیش رفت اندر رود
پنه میدان تو کوه عرصه محشر بود
با دم نایر بر راد دل بسوزد بر سر
تا بم بود که ما در رخ خنم خجسته بود
بزر خوار از رخ زلفان به پناه
نوعوس زار زلفان شوم در آن معبر بود
سر تا پیش خنم خنم در زلفان
کت شمع بیخ و کوه که کوه خنم بود
دیگر از عقد لایه کار با کوه بر سر
ایم که کت زار روشن عقد را هر بود
مرد مرد است خدا با هر چه دل میخواست
کوه فلان مال یا بهمان سر لشکر بود

لشکر کوه بر داد و مرد در سر بود
آه اگر نام در سر لشکر کوه بود
سر در لشکر تا در داورت با درخ
رو به کوه که در داورت داور بود
هر که خنم با یک مو خنم در کین تو
هر سر بر سر تو خنم داور در بستر بود
ماه کوه که کوه است ماه سین بود
به کوه که کوه است ماه سین بود
فرش در کاه را که کوه در نظر
کاروان در کاروان نذر به شمشیر بود
خلق مشکین را که کوه در خنم
قیدان تا قیدان پر ماه اذ فرود
آنجوآن شین و بر پائین دل تن است
با محبت کوه را کوه نذر بود
آرد روی هر که عیسر روان بخنم
جیف شین را هر که عیسر بند تم خنم بود
کام تو شین و کام دشمنان تلخ با
تا حریف از زمین خنم شمشیر بود
این دعا را که کوه شین با کوه است
قاید است زبان کوه پیغمبر بود

صفت نجیر زلفان سلطان خط مشعور میرزا

بصید آهو مسعود شاه شیر کوه
زهر که کوه برین دلم بر باد

خار خنم
بغیر خنم است و کوه
خنم و خلق خنم

پاکین
با کوه خنم خنم
آنها کشف و کوه
آن جمع بود

صف ویران در پشت سر کرده
 کرد شیران در پشت رو قطعه
 قام جوشان مانند زیکر مانو
 بهم خروشان مانند سیل کمر
 بپر گشته غلج کمر پر شود
 چشم و خسته زین و این
 که نامه از طریقه جوت زده است
 بعد هزار فریب و بعد از کفر
 سیاح چشم کشته بل زاریست
 کشید کردن و فخر بر صبار
 نیر جهان چشم زده که بر
 نه در فلاح و حقیقت حیات
 چو شیر مردان نصیب بچو در
 بود صید فکند بر یک کب
 ز شمشیر آن کاه و بر از پنه
 چاشت بر آینه سپهر
 که فتاب رخ شاه از غمی بید
 نبود معلوم آرزو بچو شب
 ولیک زانهم یکن بود و در سید
 ز بعد رنج فدا و کوشش بسیار
 غیر شاه جان هر که بچو در
 کرد جان بکریانش در کف
 دگر که آید با تیرش کشت دغا

بران شایسته که فو حسیل اگر
 چه جا که بر شیر و فلک شیرین
 فر از نعم و دیدم بهر چه تیر
 بهر که آید تیرش نشسته تو
 کشت تیر مکرده ز آه
 دل نفاذ آتش چشم و کوفه
 شد آن چو دید یک تنه ز کف
 باز تا زوایا که بگوید
 بهر شاه جهان آید رسید
 به کشت کشت ترا از کز می کرد
 شد دلدار از فر را طمبید
 بیا و کف آتش خشم کن حذر
 به طاعت فرماش آن وحش
 بود خسته ز پا و کشت بسیار
 رسید و بگویم از شمشیر
 چنان دید چشم جود رضا
 به چو کاه هر که رشت شیر
 چنین کند بر کاه چو کاه

در مع میرا لاله اعظم صف الدوله و تاریخ سال مورثین او بزرگوار است

 ز کز کز مسعود و راضی
 ازین پس بر لرم بهلور و کز
 سیلان زان معوضه را صفی
 کز حق او که سر تا بر آید

ز فرموده او باغ ملک انکو خرم شد که لعل زنده بهار را بسا از بارش
 کند بخ ستم را تا نهال عدل نشد که شمع ظلم را با برشته چرخ
 ازین لاله نشانی حقا محمود ابرار سلطانه که لاله برنج ملک اگر دست دراز
 اسیر غم و دل کوه کوهی شود ز عدل لاله شمع و سدهم را با
 ز بر جمعیت خاطر از بر بزم و نام که زلف در تراش و کوه و کوه
 خود کرد کشتی و زنده را زنده که لعل زنده دل در شمع زنده
 بکار ملک جان تنه زنده که لاله ملک اگر شمع بایر زنده
 شمع که تر شمع که زنده لاله که لعل زنده که لعل زنده که لعل
 عیت زنده که لعل زنده که لعل زنده که لعل زنده که لعل زنده

و زنده ملک جم صفا لاله که نام او

کند بر خاتم فرزند در لاله که نام او

و جو را چنان آورد که نام او

زندان بهار عدل آن پر را که لعل زنده که لعل زنده که لعل زنده
 نیمه پاک پاک زاده پاک پاک بین در در که پاک پاک پاک پاک
 صوفی را که چرخ لوطی عدل پاک اگر چه در خفته نام پاک پاک پاک
 زنده را به بر بزم و زنده را به بر بزم که لاله قدر در حقیقت زنده
 که لاله زنده زنده زنده زنده که لاله زنده زنده زنده زنده
 نفاق خشم شیر و لب شیر که لاله زنده زنده زنده زنده زنده
 زلف خورشید زنده زنده که لاله زنده زنده زنده زنده زنده
 لاله زنده زنده زنده زنده که لاله زنده زنده زنده زنده زنده
 جو صبح شام خلق لعل زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده

در مع شمع زنده عظم بین الله لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل

سودا که چشم ابرهین همایون به چرخ زنده من
 کمان ابرهین زنده شمع لعل اسیر دهر عیار و زنده

سیاه دتیره ابرکش سپید چو در زنگنه دجان بهمن
 بگردار زن فسر زنه مرده که هم زار کند هم ناله ان گشت
 هم زار برید نالید ابر درشت خروش می می از نام درشت
 تو کفر آید را فیهب با لایند ازین می نشتین
 بر نشت ازین کو بخشش ازین راکش بر در حبیب و دامن
 که ناله مرزده از در در آمد بت جنگ آرد به غم گشتن
 کنار در در او میبغ شیرین میان سر او یک بر لاس
 رخ ز بار او را ماه غفتم اگر از شک بند ماه و غم
 قدر عذر او را سر دگم کرد ازین بر پشت بر دوش
 زار زلف و چشم زهر آلود دل ز در تر بعد جایشین
 با دیرینه رسم است اینک رسته سلیم ز مارو باز گان ز درین
 دل ز درینه پر کینه زار چو زیر لوح سیمین کوی است

زبان کردن چویم بارت تم که آه می کشد با شکر بچون
 عشق کده ان چشم فرجه و خیر جان چو چشم بوز
 مرا چون دیر زیر بار زنده ز لندوم بمل بر بر صدن
 بکشت یخچش را دانه شده نهشته هنوز ایکه کلیمت
 رخسار آب شست در دست شکر کبابه شیخ خشک دامن
 شب بران در کج بهی زهر نازان آدم بکشد کردن
 شرب غم خورده خوردن ازان که بنشستن غم زانم خوردن
 بنید مردم ز در دهرش و بخویر عاقل ز در یک دفعه
 بخویر چوبه ز در آخور دار بنیز مستی از جام غم
 ازین دار دونه باون چشم بیکه بی فتنه است و باون
 بکشت ازین و پر دکن ضعیف شرب مشکو منفرستن
 مرعده غم دادم مستی چو عیش خشم خشم کفن

سنه ۱۰۰۰
 سنه ۱۰۰۰

سنه ۱۰۰۰
 سنه ۱۰۰۰

بیج است و دین غل سلف

که بر سر روشت را بر متن

شسته زاده آله مسعود که در دست و ملک رستم

دل او دشمن نداشت و کف او قاتل نداشت و معد

اسیر طوش جان فریاد بریز و تش روح تهنیت

هوا را که برود از برن شیر زمین را که در دار فدا شدن

نیز دانه ابرو اماس بخیزد از زمین آله که رویت افغانی که امان

بکوش که در درایت که رزم خود را بر رویین صورت از رخ

خیال زاده خشمش نهان اگر در خاطر آرد جبهه رخ خیزد و عمار

شعور غلبه مبارک عینت همانند مادر ستر ستر دن

آله یا سیه سلطان عادل که زیر سایه است جان را شستن

ز راه دست گرفت بیکر بچشم دشمن ز جفا بشکن

روان او نسیم وزر میفرزد دغان اینم ز کج و کلین

بنابر عمل میسپایه نه بدیدو بقاروت میسپایه نه دشمن

هماره ماکه رستم آینه هرگاه برود ز رشوه ستوار و روشن

خداوندت چه عمر روح خشیه زرقا دون در بازو رقا

در مع کی از میسر زان شیراز عوض شد

آبل فرخ باره که بشید سر کاهد میرزاده آله که رخ

بیدار گشت بختم زان پس چو بیدار از صبح ماکه شام ز شام تا صبح

دور از رخ کشید لب و چویش ای که بخت نه خلد من کن

ارجان رشوه و نرزم هر چه حشمت اینم یک که کر لید جان و خبر

مشورت همانی یک در برابر فرخند دل نماند با هیچ چهره

آوخ که باز قصه دل لدم باد دل نه برام در شرف غم نشسته

یار بیکه در عشق چه بخواید زلم خرد دل مرا بجز در عاقبت خطر

کندن
با کاف غایب کردن
و انباشتن

پهلوانان و کاهان

بجز این که در کمال

بیاره دیر عشق مرا هر چه هست
ایوان گشته است به پیچ و کمان
از بند دلبهر دلم آهسته
نه او قد بسته دلبهر در
در فکر می کشد کار دل خرم گشت
عزم تمام شد بهر در و در
بسیار حیدر کعبه کنین شد
عشق از دلم که بهر رخسار
باز بهر از بند که خوابه چند
بر خاست از دیر و نرسیده
کویند مرگ عشق بود از برای تو
در هر صحنه ای بنده ای نه
هر چه آن بر دست کرد در دست
در از خضر از چه گویم که روز
چون از دیر بهر دست از روز
از حال من بشم خفق گشته است
کانه در آن دست بهر دست
بر در دست و بهر بهر که
مرغان مرغی بهر دست
لش زان خوشتر و شیرین تر
روز وصال را باقی بماند
دایم ملک بعام نه و بهر که
عیش تمام خواهد ازین فکر کرد

نقد شده است
بجز این که در کمال
بیتون آن که در صحنه
مفاتیح احباب و دل

باز آرزو شد که بجز قصه
نخل می پختند و دقه
روز وصال شب بهر دست
در شب بک دم بهر دست
کجاست و مار که بهر دست
فخرت و عار و غم و خشم
سعدت و غم و درد و کشته
درش و نیش و خار و کشته
در دود و خفق بهر دست
سور و غم و بهر دست
بند و نسا و غم و بهر دست
فقر و غم و کشته و خبر
روز و شب و کشته و بهر دست
تریک و زهر و کشته
جهد و خفق و بهر دست
رزد و قبل و بهر دست
خیا و بهر دست و بهر دست
زشت و بهر دست و بهر دست
طبع و خفق و بهر دست
زین و بهر دست و بهر دست
هر خفق و بهر دست و بهر دست

آه
در اینجا بهر دست

سکه که باز چهره مقصود دیده
که در صحن بر لبش بر سر
که بر لب اختر بدو را نمود
ز چشمه حیات هم بخت را
صدر گفت که سر لید زان هم
آید و باره یا سفر که در سفر
خفیه که در راز و غیر باشد
که عاقل سفر بود و کس خضر
جام گفت چنانچه در راز روح
حاکم ز بر سر و انگر سر
که هر نفر در دست او بر راز
که هر نفر در دست او بر راز
ادم گفت که سر ز او در دست
خبر داد که سر آن به خفته
میرا سپهر قرار گرفته است
مشهور بود بر سر و خفته
اگر پیش در راز و غیب از دنیا
دیش از دست تو دیدم که در شهر
جاء تو بهت جائه ارجاء بود
از کشتن طراز و ز فلاکت
قد تو بهت خانه از خانه بود
از اوج جوج بام و ز جوج
خفیه اگر چه تو که بر سر ز جوج

باید که حدیث بود روح پاک^{۱۴۵}
باید که عشق دایه بود و کس
آنگاه که شخص تربیت نکند نگاه
و آنجا که فیض رحمت تو کند نظر
جنت کفر ز کام هر زبان بشمار
شکر و تر از دهن مار جاسگر
جاء که بزم جوئے نقد جهان
جاء که رزم غلبه غنایان
تیغ تو که بسینه شیران کند کد
تیر تو که بشت کوفان کند کد
زین لیلک تر از داغ تیر تو
کرد خنجر دست خود میکند
آنگاه که سگ حاشه لید ز روزگار
دل از جنت لطف کی مفر
و آنجا که تیر نایب بار و ز اسما
جاء از بغیر سایه عدوت کاسر
دشمن تو در دست و خفته
مهر و خیز تو کوم دایه و شیر اثر
و شتم حود گفت که بلا کشت
کارت در آینه میخبت فر
کوئے که زیر پر و سگت یکم
کوئے که کرد راه تو حاکم
کشم مراده شایسته منور
کشم مرده شایسته منور

ایح اول طراوت بستان لبت
 رنیم گشت هنوز نبر کج بر
 بچند بشر تا که غلام خوشتر
 از سیم باره ستم و از زر کم کم
 همواره مکه طشت زهر هر صبح
 لایه برون رخا در و قد باختر
 اکنون دشمن را عهد باطمینان
 کز صورت آن بماند کوشش بدر

در معین الدین غلام سلطانی

دشمن زنت آن بت عیار تو
 من بهم و دل من در دگر و در
 کفم فتنه که روزی ز پیشین روز
 بگریز و بماند و بشینیم بر
 کف خیال بیدار که با در کو
 دهم زنده از دل چرخ سخت
 کفم چو نه میگرد در در کار تو
 از حال خوشتن قهر بر باز خبر
 کف که با جگر من و دلف و لب
 این قصه دراز همان به که مختصر
 کفم که نزد حلقه دیگ کفان
 دانه زلف و بیک نام شست
 کف کند کردن جان دامن راه
 رنجبردت و پا خرد حلقه خط

کفم ز جاده ها در جمله کار
 کار که بیشتر کند از کف بر
 کف که کاه رقص کند کاه کشته
 کاه هر صیریز بود که قمر سپر
 کفم سیاه روز از آفتاب
 آینه شیده بجز کرده نقطه
 کف که دیر ایم و سر خشم شاه
 بغیر که در درخس مسعود بود
 کفم در شاه مهر دین خیر نیک
 ادرالقب چه داد و چه بخش خط
 کف این دلت و دینم آن دل
 روح کمال جان خود بیکر
 کفم ز نایه کمر و کپه ناله
 فتنه ایست که چنان بشنید
 کف ز بهر کف که کشتن ملک
 کرده آن بهر که چنین بشنید
 کفم که کف چمن قباب
 کس است خن بجز زخم
 کف که ز هر خشتان بام
 دیرم که روز بخش و بخت
 کفم اگر شو بهم آورد و دوری
 سحر چو نه در دل کرد اندیشه
 کف که کف است محو علم
 همتا پر زلال بود زلال

کشم خیز هر دو جهان را هر که کرد
آهنگ خدمت در دره مهلا

گفتا که از اراد از فرم منش
جمع غریز گشته الا در سیم و نه

کشم یک و تنم غریزان در کش
بشارد بار و کوب و حال سینه

گفتا که دیر بود و دیر می شیر
آن حکم بر قضا کنه این امر بر قدر

کشم که آن یک از اراد را در من
پویسته قیاز در خیر ارادش

گفتا که این یک از مد و نجایه را
همواره اشکار کنه نفع را در ضرر

کشم اگر حایت آن دیر می کنه
از رندان جان تو زهر حسیج کشد

گفتا اگر عایت این پنهان پیش
در چشم عمت تو لکات خیم حجر

کشم سه شوکت شه با پای را
دین هر از غیا او با شوخ و فر

گفتا درخت در لبت شه با لبت
دین هر از غیا او با شوخ و فر

غیر خرم و سرخ سیاحان کا خان محلہ کے کوہ

بعکرتوبهار و نسیر از فضل فردید
عذیر خم زد حق به بهار و نسیر

قدیم است زان تنگ کیش تیر آید
یک چهره مت غدا نیکه لطف حور لعین چون
بهتر روی من از صد قوسر آید
بوم خوشه لاشین که کتر شربت
غیر خم بود غم غم شربت مشکبورد
که از برتر داغ جان بود پر شکر کین
شرب اورد خور از لطف تو جلالتین
سراج مطرب من کنه که چاه بند کنین
همه چهره شکر کین همه چهره شکر کین
بلخ خار کنه من زوش داد خوشه است
که لخم خار کنه بر مکنده خار از دل کفین
دفع چهره خسرو چرخ چرخ شین
کین زوار مرغ بشو زانکه حرم شد
بهار دینج و منوش کن از بهار من
که سر دقت بغیر و لاله در سیر
کین زوار مرغ بشو زانکه حرم شد
بهار دینج و منوش کن از بهار من
که سر دقت بغیر و لاله در سیر

عیل پاک صدر ادا قافان و شہزاد

سردن، در کتیر به پر فلک عسین

پناه دین و دولت پر روشن کشید
که در تار بر تو غنیمت و وقت را بر دستین

تغییر
نام کتابخانه
از
مدرک
نام فراموش است از رسیقی
این نام مختصر این سرود
منور باد

خاک پیت را اگر کور اسکندر برز
 خرق او از آسمان آید بکشد
 بر شتر اگر در کاخستان بگذرد
 کاوارا یل دینش بکشد
 هر که را بر سر پا چار بیاورد
 هر شخص قبا تا نید بزد کند
 که کوبیم هفت دریا دیم از یک
 بر بغیر کف را دور بکشد
 در بخوانم مرغ تو به کاشان
 پر خضر از غنچه قصه بکشد
 خانه بجان نیز در دور خزان
 زلف نکند تو هم که بکشد
 کلاه به خفه خفه مانده گردان
 زلف نین تو انگویم چو کاند
 مثل عقل از تو بماند در دود
 زلف نین کار با ریت بکشد
 از سارک سایه سلطه که زیاده است
 خاک تیره خنده بر خورشید بکشد
 هیچ سلطه بکشد در دور خزان
 سایه سلطه به رفاه سلطه بکشد
 ز زول انقباض کشته ایران داد
 شد بهتر که توام ملک بکشد
 با چنین بنام که مال ابر بکشد
 بنام این لقب دایم در بکشد

تا هر دم عالم که باغ در باغ
 ختم و ناله بغیر از بکشد
 نه لعل که ختم تو باغ بند روی
 دیر به آید را غنچه بکشد
در مدح من التی ربه معموره بمبسی گوید
 فراق یار و مهر و یار و دوست
 در آسب ختم به لاله لاله
 فراق یار و دایم زهر و آسب
 خدا بکشد داد و دوازده راه
 ز پلور زبانی که بکشد
 که بنشینم با خیم و آسب
 لبالب است ختم دلم که خیم
 هر که نشسته به خیم بکشد
 نفهمم در کشتن جان دلم
 زهر قضیه دلور و قصه جان
 بدم هند چو بدستم دل ابرار
 بچشم طغنه نمودم در بخت کف
 فخر بخت و غرور نشسته که در می
 اگر که بر تر است از بخت کف
 کرشم اینکه خیم می بوقوت کف
 کله و کلاه به بند و بوقوت کف
 بل نمیم هر کله و کلاه بکشد
 ز خاک رویه جاکلاه بکشد

زانه پن کبریا گفت کار را زهر خلاف که گفتم بر تو خورشید
چو از شاه و کدنا لعل آینه است چو از کف تو بر دست حکم گردش
ز هند بیچم اگر نیست هیچ غم خرم برست فیض حضور این کارگاه

این تجار این معجزه

که متبادل همراز و با خود همرا

که گفت یمن عیون خوشتر از بصره قولم به کار است کلاه
بابل مهم بر اوج کمال آید که در محیط نایزد که شکر شکر
بنهار کاش خنجر و اسب است ز دامن شمشیر دست معرکه
بزرگوار از خلق از عهد پند زهر مغرور در سرک از غلوه
چنان که در دست سحر بر دایره که در سرش بسوزد اوشاک کلاه
خلاف را در آفتاب که حویط ملک زار در آید درش باد فرا
اگر لطف محبت معین است بیدل از ضعف و عین بقوت

بد خد
در جای سبز خا و کاش
برای

مرا زیارت که تو شسته و آلوده است خوشتر لعل که تو را در آب و کوه
سخن ز طبع نغز اگر قبول است در دست هم از کبریا شکر
همیشه تا که نایز روزگار که چهاره تا که نیکو دلا جبار قبا
مخالفان را میزده شمر از آن موفقان را جبهه شمر از دما

در مدح ایلیا نه دایلی بیکی

هم از کس بشمار حجت را این عدل را پر بر بختان و ادب
ایرین بوقت که شیر کج کرد آن یکجا بخشش بستان
روز عطا نغز از چشم هر که کاه و غار نغز آن کج شرج
ایرین غنم قوت و کبر عدل را آن معدن مروت و بهر حاکم
ایرین ز بر ملک کند دهنده برجا آن حکم بر قضا کند و امر بر
ایرین قهر عدل و عفو در پیش آن دفتر جلالت و توقع مال و فر
ایرین غنم قوت و دایه قوت ایرین نه گفت و آن آیه طفر

نیرس
بغیر قدرت است

کفتم ز بر سر است غدا عقل ^ش کفتم ز بر سر است میزان حال و ذوق
 کفتم کن رخوان و لشکر منبیه کفتم ز کاسه سحر و فلک حصن
 کفتم قیصر در اوج و مد طرا کفتم که از رازی خلک است
 کفتم در روشن خلد از نور رای کفتم خلد از همه خورشید در بر
 کفتم چو نه نشت ملک ^{ناملک} کفتم ز رفاران به نظم خیر
 کفتم روز بر سر شد جهان کفتم که کاه و سرش خون میان
 کفتم تغیر از تر کوا که کذا کفتم تریش از دل سندان کذا
 کفتم چو کلک کرد صد سال کفتم چو تیغ بند صد سال
 کفتم چو طبع از دم ^{ناملک} کفتم که درخ از تف آن یکنشیر
 کفتم چو قلعه کو بر کشت از دست کفتم چو حله از دیکشیر
 کفتم حکم او شرم به تبصنا کفتم امر او شرم به پامر
 کفتم صیبت در عمر خود کفتم که ز نوال هان که مقدر

کفتم خجسته به بر او عید و فرح کفتم هزار عید چنین آرد به
 کفتم همیشه به جبهه و چهره ریش کفتم چهاره تا شود نفع حق
 کفتم که کافح و لوت او به پیرا کفتم که شخ و نوک او به بار
 در مع زب سهم ملک ^{مید} یقنی میرزا کویر
 بره رخ آن مایه شادمانی که وقت بهارت در رجانی
 بر یک کلبه وی کل جام می که میل شمع است که افغانی
 چرخ زلف و رخوان است می کشد پزار نه چنین نقشش
 بزرگوار و رخوان صیبت بهتر بت از رخوان لب مر رخوان
 مراد و حسن از رخوان غوغا به جو عزیزان و یاران جان
 بره به زانم در یک ساغر کند رخوان رخ رخوان
 غنیمت شرف و رفاه دل بر این رخ و میر و این غرق
 با خف ظلمت سخت ناخود است ز بار بهر سهم ناخود به

چه غم عمر اگر بگذرد یا که آرد توانم روبرو نه تنه
 بره به غنیمت آب حیوان که عمر در بخشدم جها
 بر در جوانی اگر به خوشی بهیر غنیمت که یاد از جوانی
 که بخواره غم در پیری نیند که با جوانی اگر در تنه
 به بیوه تا نتوانم غم غم غم غم به بیوه تا نتوانم
 با غم نشین و تر بر کشتن که با غم نه در بگذرنه
 دلم غم با غم اگر نه شادم که به غم نباشد غم کا مرانه
 مراد است با غم و نه غم غم رضا در دلم که دهم را که نه
 رضا روی و در غم نه زاده غم که این غم هر که غم نه زاده
 غم غم در غم نه غم غم خداوند دانه و کار دانه
 زهرمانه در زهرمانه چه پیر و چه برنا چه چاه دانه
 کمر زاده از زاده در دهر تو دم رضا تو که در دهر تو دم

در کفایت
 در کفایت مراد است از غم
 بیا و بشن و بهر زمانه بزرگ تر بگذرد
 هم است

قضا آنچه را به زبند تو منی قدر آنچه را به زبند تو دانه
 حبیب تو بخت در هر کجا رقیب تو با برک در هر کجا
 که کند به پیر بستان فدای پیر سر بخت کینه
 بشیر از خاک دهنم چو استه ز سر و دهان
 ز غم اهل ملک از غم غم که در غم نه عدل و پاسبان
 با غم زگر کند آینه که در غم نه کله را شبان
 بزرگ از آن لغت شاعرم که مشهور شهرم بشیر زبانه
 ز غم شاعر تو هر چه که گویم نه شاعر کج و نه شاعر
 بر غم زگر که با غم بگویم بلکه غم کوس صاحب غم
 غم غم در غم صافم که گویم بهر غم بهر غم
 نه چمن را ز آه و نه چمن غم قریب به غم بهر غم
 ران در غم بهر غم بود در غم بهر غم

در کفایت
 در کفایت مراد است از غم
 بیا و بشن و بهر زمانه بزرگ تر بگذرد
 هم است

چینه بر زلزل و از عدل تو خلق را
ای خانه عدل را کشته بانه

فریاد نامه کفتم بدج تو را
که کوبید منو هر چه در دامن

جهان چه بجز درد و بهر چه
چه شفته بازار و بازار گانه

در مدح قاضی محمداً تے لقب بعلی شاه کبه

در شاه که بوم محو بخت
ست از دم در لاله کمر و سیم تن

کفتم در عید نوروز که بغرض
کفتم ز غید فرخ بهتر حال

کفتم در موسم مهر و کفتم شاد گشت
کفتم که برب که کلاه است

کفتم در خیر خاتم زبا پر دل
کفتم که در آرزو ز کفتم

کفتم در خجسته زبانی است
کفتم که نام باغ بهر پر پرین

کفتم در صفت آنکه بشناسم
کفتم در دج سر و دانه در عدل

کفتم در از پیر پیری است
کفتم در زلف پر که وجه پر کشن

کفتم میانه دل رویت چه
کفتم در دین بود و در کشتن

کفتم چو در تو بنده ماه فلک
کفتم چو در من بود شد و خفتن

کفتم چو در ضیعت بود کل بستان
کفتم چو در مسم بود و در پرین

کفتم بطایفه تو یک شهر مستند
کفتم بجهه من یک ملک مفتن

کفتم خشت زبر که زده لیم
کفتم رنگ دیر بر پیراهن

کفتم لب حق غیر به زخم
کفتم به حق نخلی در غن

کفتم دلم سیر بر کلاه غن
کفتم که نام باغ بهر پرین

کفتم جهان زنده چشمه است
کفتم که بشناسم دفع آن

کفتم که همگی صف و کمان تو
کفتم که بهر عطف را صف کن

کفتم نخت شمع جان است
کفتم که در این خور و زخم

کفتم در حبیب اگر کشن
کفتم که لازم اگر بکشتن

کفتم که با کلاه از خلق کند
کفتم که با کلاه از خلق کند

کفتم در مخزن من و معدن
کفتم که مایه خرد و دایه فطن

کفتم لفظ او چه معنی است کف بفر او چه لایق سخن
 کفتم هزار نکته بگرد یک کلام کف در حد لطیفه بگو یک سخن
 کفتم نکته اش را هر ملک به کف لطیفه اش بنم بزن سخن
 کفتم جویش بند در فضل و در کف با چو بند قدر ز جوشین
 کفتم هر عقل از دشواری کفست کفست رمان که موعظ
 کفتم چو او بر یک کف نکته کف چو آتش ز یک تیغ سخن
 کفتم خسته او پیل شیر کف بسته او شیران پستین
 کفتم غلام کف تو جان کف کف ای رسول او روح حقین
 کفتم ز قهر او تر خشم در من کف بهر او دل در سخن
 کفتم هر او تر قهر هر او کف که بخش او تر جان را در کهن
 کفتم مقام او بنود عیبه کا خشم کف تحت جم بود جا اهر
 کفتم ز بر او تر خشم معنی کف کف ز بر او تر خشم غریز
 من زاده و عیبه ازین
 هر دو سخن در یک بعد از از عیبه
 معروف اند

کفتم

کفتم ز خلق او تر بهر کف کف بفر او تر بهر کف سخن
 کفتم غیب را سر کف سر کف کف غیب را سر کف سخن
 کفتم صلا چو نه در بند کف کف در بند کف سخن
 کفتم خدعه خدعه بنیت آل کف در بره بهر عیبه سخن
 کفتم سخن کف سر پیسته کف کف در کف سر پیسته سخن

صفت بهار و مدح حسینقلی میرزا ابن صارم الدوکیه

کف بهار و خست سر او در کف خرم کف کف بهار و خست سر او در کف
 خفهر ز غم بهر بر کف کف خواهر غم جهان بخور جام اله
 کف در جام بهر کف خست کف کف در جام بهر کف خست کف
 از کاف را و کار پسند او کف دان هر دو کف بی شعر مختصر
 به حرف عشق از لب پایش یاجم ز دست حلقان شبیر
 روزانه سارینش کف و از شمار هر دو آن بخور کف کف در کف

خاصه وقت که چرخ را ز غما
خاصه وقت که دله را ز لاله زار
با دها چرخ هم برین
شاخ شکوفه چرخ نو است
بلبل باغ درین بزم
ز کمر زبده کشیدت بزم
در آتش اگر خورشید برین
در باغ اگر نشیند لاله زار
باغ نیست زبانه چرخ
بر خورشید را کویان کاشن
کر که دشت بخت از برون
در زلفه بد شمع را چون ریخ
از رعدا دیر که پستین
دیر چرخ بریده کز جوشن
شماره پر زنده دشت
شماره پر زنده دشت
آن هر دو چرخ خداوند در دشت

حرف که چک و کبر و درج
که آب بهانه بخ و درج
رین و کاکه آب باران
که جمع شد

جای که منصف و درج

شخص منر حسیق میرزا مور

میرزا کور قدر تو جاست
در کمال طراز و در جاست

در کمال لطف تو زین
در کمال زین به مهر تو زهر
آنجا که قدر تو هر شربت جایی
و آنجا که مهر تو همه جایی
حرف کشیده زبانه تو کاشن
با صد هزار لرزه بر کبر زبانه
سوی خدایت تو کاشن
تغیبت حق تو کاشن
کار کن به تو نه که کرد
بر تو نه که کرد
به زبان زود دل دشمن
بعد شمع دار و نام کوخ
فرزنده را که یک تر و الهی
تا چند آن بخت کند نظر
چرخ در هر روز زین
در زمانه عین که شربت زین
تا چند یک زلفه به نام تهن
تا چند خندان که زین زین
تا چند شمع به زین
مژگان شود بریده خیمه زین

ترکیب بند

صفت بهار و مدح حجه الاسلام

ز فیض ابر تو در سر باد فرو درین
 که شد کشت که هر خیزد بشکست
 بهتر در است امر بدست در ملک
 یک جمع غرض غلظت یک جمع غرض
 کین غلظت از مرغ بشود که خرم شد
 در جمع غرض غلظت یک جمع غرض
 ز رنگارنگ ملک کل از یک جمع غرض
 ز رنگارنگ ملک کل از یک جمع غرض
 در شمع شعله بر سر کس بر رویه
 یک را را عدسین یک را را کاترین
 بر زمین میان باغ و گلستان کنار
 یک را را عدسین یک را را کاترین
 زرد و سر و بر یک کیر جمع غرض
 پریشانی طوطی شاد با غرض غرض
 ز کوه باد نور و در پام آورده غرض
 که بر تخت خلافت تکیه زن صفین

کتاب
 نام خانوادگی
 که در خط نوشته اند در
 قریب از دست

نخستین برج بحر و ادل خست
 که تشریف بلند را قمت خاک است

شست هر که حق بر سر نهاد از انباش
 سبها در که در و اح کرم شد خوش
 قدش شاد و خوش بار آورده که تو حید
 در شجر است پناه که تحریر است

ز هر سر کشتن در وقت قد کشت
 ز هر سر کشتن در وقت قد کشت
 نند از دایره حکم اگر خوشید پر
 کند چرخ نقطه از پیرین پر کار خوش
 شب معراج را که بود غرض غرض نه پند
 که ره بر صراط بر کشت خوش خوش
 چه میگوید در غمغیم که از رخ کعبه
 بقای کشتن خوش خوش خوش
 کتابی زده است که از زبان آن کتب
 ثانی از سر و در و در و در و در
 بر زبان زده است اگر که کسر است
 که در غمغیم که از رخ کعبه
 بهین در حجه الاسلام و سبک نور است
 سر از خط بگذارد خط کسر و خط

کتاب
 نام خانوادگی
 که در خط نوشته اند در
 قریب از دست

میں شمع اور پسند دین سپر
 که نه بهی از دین و وقت را از رویه
 سپر علم را خوشید و کلام را پای
 بهت خلق را رضوان و کمال فضل
 اگر بر آسمان از قدر ادیک حرف و غلام
 رنگین غیبی که ساز است کند عمر
 نماز است او دفع صفای قلب مطلع
 ادب را شخص او ماضی هنر از دست

کتاب فضل را دیباچه شمع شمع را بر تو
محیط علم را قیام و نخل فم را بسکر
چه غم از عید با جوج برت شرح همدا
که خفتش در میان شاه همچو سگ کند
تخم از قدر او بر فزونی زینت
حدیث از خرد او خشت و قمر زهرشگر
نمای طبع او همچو خرد با جان او همدم
و نایب عدا و همه عیب با علم او هم

تکاشانه گزیند شمشیر سلاطین

بخندد عدل کریم ظلم و ناکر خشنود

زهر از روی مغر که ترویج مسکن
کند زهر تو در دین تو در صدق و سکن
اگر نترست کاین تو خن سپاه چنان کرد
فوق از جهان عجز آورد و در سنگ سید
کند کار تو در چهار تو فقیه تباری
بود یار تو در هر کار تا سید است
وصف دامن کپت شعبه زن طبعم
در هم بر عشت در نسبت آلوده دان
په ترویج ملت لبغای نیک امید
برابر حجت خلق آبروی عدل آید
جهاد نفس را ترجیح داد بر هر سکن
و دعای شیب را بر زیر بر تن آید

همکار تو بر مناجات خیرات جریا
هم حکم تو بر قانون تو یات قرآنی
اوقات خرم و شادایب کرد و بزمه در دست
که زبانه و زور و زور کوی از زبانه
بان خجسته و دان تمشیع ملت جدها
دلت خوشدل و رست بر قیام جدها

در شایسته این زینت و شایسته آقا خان محمده کوی

برگزینت گلگرم آن بریر
زبان بریرت از مدح میر
گوشیده که خرد زبانی بریر شود
کسر از مدح فلان و کمال زبانی
جهان و هر چه از تو گفتند
که خاک باله بفرق جهان میر
ز مدح کوی از خیزد آن بریر
کلیله با شیشه کوی از زبانی
مرا ز عمر کوی از مدح کوی
که از مدح کوی از شیشه کوی
مدح محرم برفت و جلال
که عرشه مار که میدها داد
فرمود کوی از زبانی
اگر کوی از خاک پر شود و پند

در کج کمر از غم در میان کشیدم
 بریده بادم خمپند خنده بند نهاد
 بنان صنان صنان اگر فرو هم
 شکسته با دزد شک صد در هم
 برست هم چشم عطی اگر بستم
 شو بریده فرشت نیست مرا
 زخم بکاهم در دگر بکفایم
 نوز باده جسته که نشین پای
 در لاف کوفتن بر نهان
 که شت بر زن زرد در جل بر نهان
 زمانه خفت فریم در هر لعل
 که فرجت شو اکرم جلالت
 کافر شایسته بطوفان روزه کردیم
 مرا ذلید تقف که بانه از بستان
 زبانت زود تان بر شسته
 اگر دلم کنم حمال کوه گران
 برست یکنه لکان دور دریم
 کیسه باز نهسته تیر از کمان
 برست یکنه سنن فقه فقه
 کیسه فرق به نهاده تیغ را ران
 برست یکنه بکشتن درایه ملک
 کیسه و رنقا ده در بر شسته
 کیسه پر زدن در پر زدن
 چه بود از یکنه بگویش تسم در شسته

ترجمه کلام حضرت امیر المومنین
 که بفرموده
 نقل از
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان

چو بار خورشید که فلان در نهاد
 که کاه چو خنجر و کاه رزم چنان
 ز خاک تم طای بر آورم فریاد
 ز کور رستم دستان بر آورم افغان
 بجم اینکه سخن خورده لکم می
 روان تم طای که بگردم دانا
 زار اینکه قور کشته ضعیف را
 ندید بستم دستان ردم پاش
 اگر که کفم تیغ کسریایه فتح
 و اگر که کفم دست حضرت فکاح
 تیغ آن یک بانه بسته گم
 برست این یک بانه نهاده ام پشته
 خوار دین ز کشته ام پشیمان
 چنانکه آدم و حوا کشته شد
 که بر کیم ما منده بر درازا
 که بر نالم مانند رعد در ناله
 ز بار کور چشم بر آه مکه کسی
 به تقافت خنجر از ریز عرصین
 چنبر لاکه ره کنایه غم
 بخر مدایج دست خنجر چنان
 سپهر دشت و صحرا تر محیط کرم
 جهان کور سید حسن افغان
 سرا کاه بر عالم که آسمان درین
 مطیع امش چو کور در غم چنان

قریب او شغل نیست ^{از قرن} ^{بکار} هزار مرتبه سعد نیز اگر کند وقت
 بعد که شد تمام ملک کنیز ^{از} با زعل بعد زنده نام ^{از} شود
 ز عدل کام دل از عمر جا ^{از} کند نام جا ویر کند چو عمر جا ^{از} دیر
 بعد او نوزده استام او و سپر ^{از} حدیث سنگ و سکه و کلاه و کلاه
 رضا او و خوشتر ^{از} بین و کین ^{از} بیای عیب و هنر و شان ^{از} دور
 چو تیغ بند با آن چه جزو ^{از} چو تیر کرد با این چه موم و چه ^{از} سست
 ز بیم آتش تنیش بخوش ^{از} شیر احم ^{از} چنان بلرزد که با شیر شاد ^{از} در
 بغرم زخم چو کوه و گلزار ^{از} طغریا بر کایت و شمع ^{از} جان
 اگر بیهوش غزل ^{از} آید ^{از} ز شمع خود کند آخوان ^{از} شیشه
 و کز بنشد مار ز زهر ^{از} پیش ^{از} با چرخ زده و زنده ^{از} دست
 بوصف تربیت او ^{از} پس ^{از} هر یک که نو فضا ^{از} ز بخت
 سپهر قرار ^{از} اینک ^{از} هزار ^{از} در ^{از} کاه

معلوم تو فرض او ^{از} دانه ^{از} در ^{از} قوت ^{از} چنانکه فرض ^{از} طاعت ^{از} بر ^{از} پا
 همیشه ^{از} که ^{از} نکر ^{از} کبر ^{از} غیر ^{از} صد ^{از} ص ^{از} یک ^{از} پان ^{از} قطره ^{از} بار ^{از} بار
 با کلام هر چه ^{از} کلام ^{از} مایه ^{از} عیش ^{از} بدستان ^{از} نوبت ^{از} و ^{از} زمان ^{از} است ^{از} است
 هزار شهر ^{از} کبر ^{از} و ^{از} هزار ^{از} قلعه ^{از} کبر ^{از} هزار ^{از} ملک ^{از} بخش ^{از} و ^{از} هزار ^{از} سال ^{از} با
بها در غایت جان و جان و نعت پیغمبر آخر الزمان
 کوه خدای ^{از} کج ^{از} کفار ^{از} نوح ^{از} آنکه ^{از} بخرد ^{از} شتر ^{از} کنیز ^{از} نه ^{از} نه
 غنیمت ^{از} تا ^{از} شود ^{از} کشته ^{از} در ^{از} مرک ^{از} بسکه ^{از} در ^{از} محنت ^{از} بر ^{از} در ^{از} کشته
 خواهم ^{از} از ^{از} صبر ^{از} با ^{از} جور ^{از} تو ^{از} بر ^{از} قدم ^{از} از ^{از} کف ^{از} عیان ^{از} صبر ^{از} کوه
 جوهر ^{از} تیغ ^{از} زبان ^{از} بر ^{از} تن ^{از} کوفی ^{از} صیقل ^{از} از ^{از} آینه ^{از} خیال ^{از} نوح
 مختلف ^{از} احوال ^{از} بوم ^{از} از ^{از} بهر ^{از} مایه ^{از} هر ^{از} گونه ^{از} خلاف ^{از} تو ^{از} کوه
 چرخ ^{از} بر ^{از} دانا ^{از} سر ^{از} تمام ^{از} شای ^{از} روم ^{از} نادان ^{از} اگر ^{از} کنیز ^{از} بهر ^{از} کوه
 گفته ^{از} بر ^{از} زخم ^{از} مایه ^{از} غنیمت ^{از} غنیمت ^{از} کلاه ^{از} این ^{از} ناله ^{از} شب ^{از} بهر ^{از} کوه

روز و شب از غیر نامه کار بر دارم

کار هست اینم از خیار دارم

ناوک کیم با جمیع علم زد / در علم شکر ستاره بهم زد

لرزه در همه ملوک غنای / ناوک آه ارباب جمیع علم زد

تشر از آه فرشته ملک خود / باد صبا خوش را بشیر علم زد

نامه بنویسد بکشور جهان / صورت فرید بر صلا علم زد

هر که بر آتش غم زبانش / آب زد دامن بر آتش غم زد

هیچ نرسد که اینم ز که کمر / با تو چه کرد که چرخ راهم زد

نفس و بزم بر نعمت دنیا / برد به چنان شد قدم زد

چرخ اگر در به جفا می آید

برم کند بیشتر از آفت می آید

مده آه ز خال شستم / قدر ناسته قمر خوش شستم

در غم و غل زلفت نه دارم / خود مرا بچ فلک باز برستم

عهد بستم که کرد مدح بکنم / آه که رنج بر عهد بسته گستم

اینهمه که بجز زحمت و زحمت / ده که چهل دل بهر دریا شستم

خوبت مقام کند بلند عفت / رخ ز بلند ترقت ختم شستم

ظلم نکردم بخویش بانه کلام / نیستم از این خط علم و علم شستم

کلامم زرم که می پرستم و شوم / زرنیم اهل بیت لیم پرستم

بمانشمان سنگ چشم بخورد

به که شب و روز را بفضله پرست

چنین اینم بخت برنج خار نرزد / مستر این مریخ خار نرزد

نقش کز حق چه سکه بر دردت / در به اینم زرم حیا نرزد

رنج ز نشت و دیدن بلیا / خوب تا شرف بهار نرزد

رشن و پر و کشتن بکلام / در طمع درشت بهار نرزد

بر مهدی طریقی مع سپرد
 پیش بزرگان رود کار نیرزد
 یکدم نثار در شماره کسوت
 دینده اندوه بشمار نیرزد
 تا بحر فتنه‌ای زیر کشیدند
 در پیش اینجها نهار نیرزد
 ساقی بزم هر آنچه می بخت
 خمر نشود در چشم کباب و خورشت

آه که این شام تیره را سحر است
 مرغ سحر را هم از سحر خیز است
 کم شوم از در شراب با برایی
 کانا بجا با یک فعل را بهر است
 چشم فلک جز بر در سفله نمید
 عیب گیرش کوش بر نظر است
 صدره دیرم نفاق که فلک را
 بزم از این خشم خیره سر خیز است
 اینجکه از در کار نیرزد
 دینم از آن نه بدو گریز است
 از تنم دهر با کشته دلانی
 غم شده از بهار ادب گریز است
 فتنه ایام و هلاکت جهان
 غیر از لایحه محمد مغریز است

شیخ نسبت قرب حضرت سر

علت ای کایا نیت محمد

شاموار که بهشت زین افلاک
 زیرم اوست در تنگ خفا
 منظر ملک با سبک که فخرش
 تاج لعل که زلف لولاک
 در کمالش خضر روح معطر
 قد جلش برون ز خضر ادرک
 دیده فقرش ز مال دهر گریز
 دامن فقرش ز لوت باور گریز
 کاست از دوزخ فروغ نیست
 یزد اگر است که قدر از گریز
 مصلحت را شد آشنای فرود
 در نه چه ابرار صحبت خاک
 خورده ز سپید قوم زهر و زهر
 زهر کمانان قوم را شده تیراک

بنت حجب کا در ریخ کرایه

تا که غم از یاد گیر بر دلایه

نفرودن را که کسینا فتنه
 در کف احد نهاده از کفش
 کای

دستخوش
 بجز سحره و زبون و عجز
 در دست نیست و خیر این
 کینه و حصول
 ساقی

تا بیان بکز حقیقت با نظر پاک بین در نیم همیش
 قفل زانها بر بسته بایش درج دمانها گشته است گلاش
 سابقه رحمت ز غریب گشت خاتمه حضرت ز آل کوش
 عرفان هر چه بود برادر محطش شرح بر بر که صدر است گیش
 از پد چو بکشدن بر در زبوت روح هر بر نشسته بر پیش
 صبح قیامت ز غوغای مجنوز بر کنه از قدر اوست پر شوره جاش

کنم
 بضم اول بزرگوار است
 اغم از اینکه از ادب بیا
 جرات است

شکست
 بجهت و جهت که تپان
 شهادت کرد و تپان
 تخته زنه آید از اعدای سوار
 باشد

مگر زدن جهان هر چه نم
 این هنرم بر که مع است بایم

محت اوم ز دولت جهان نقد قبول دیم ز که هر جان
 که بنگر کعبه کشور نظم حاکم او را تاج کاین به
 طبع مرا جعفر مدح او که بخی کوشه غزل ز بکشت جان
 کز نه بوعار اوست کم سرمز خنجر خشمش ز ریخک نهان

در نه بدش نخر ز است بایم لال فقه بجهت دهان به
 آبر بایک از زده خود بکنم خود است این نخر بر زدن به
 مدحت او زده اهل جبهه نکلیم زین در کیدانه کوشه کزان
 مدح و راجا کوشه اهر بوس نیست

نقد عشق است این صدر بر حرکت

مستمع مع اوست بر کاشا با کشتن فستق معدل
 شفقش خورشید خجسته ادا طوف جرم محمد شده صدر
 مهر ضمیر احوال هم آید شد برت شش کشته کار کف
 کندم از عارض دل غریه و کفم بار برشته زنده و بچشم
 آرم اینا و بر عاظم و اشراف نکته زدم و ز فدا ششم غفلت
 جانب لغت کف هر که بخش بار بر دل نشسته با کدر
 زاده دره عزت شمع غول خیزد روان ز این شمع قوا

داد بر کنج خدای داد است به

در دم مردن رسول مصفت به

در معین الدوله سلطان سلطنت معین

کفایت برادر از مور کشین بیای کوی
نشر در برم دار لطف کشین از دیش
سخم از بیچ کفر خوش که کجاست
بر درج بیچ کفر و کفر سود کوم
دل بریم بدست آتشین از شریخته
نکردن در جان با هم دل مهربان
همی بخوای عشق خوشم دستار
رضم را زعفرانی را زنج چرخ
بکوه وصولان کوته را دل مکتب

ر

بزر در دیر خرمایه از لطف کشین
را بر تنین از هر خرمایه نه غنیمت

بین دولت دین غل سلطان کاغذ

هم کوی زمین را در بخش آسمان کوی

زین باستان کرد بر خرمایه و غنیمت
ایایه سلطان و نور دیر به
زلفان جوش کفر ملک از بیچ آیین
قرار ملک و دین از تار تار آسمان
بنام عدل به نام ملک و نام ملک
شیرین عدل و داد و اسباب و اسباب
سنان را حیات که نظام ملک و دین
بکوه حدود ملک چشم فلک از تیر

مرا دار از لار کاشیت
که از حال شیراز است
لار نفی یک بظرفانی

دگر بنه نوادر روزی فکند نظر اودا
بگر چکب بر دور چو نوایست کوی
بجو بهشتا کرد اگر دست هاون را
ز روز تربیت اودا در شکر کوی کوی
مانه جان و کامران در لعل سکن
که بر چمن بنوازد از دست خدای کامران کوی

کفایت از شعر و مدح لویف ضد سیه محمد حسن فردوسی کوی

ز توش عمر از در مایع مرا
نیوفله کس را بر بن صفت کس را
مرا در قمر و ملک پیر آرد
که نام هر قدیم است و است و است و است
نش هر که بدو دل شعر خرم
نه منع که از دست کافور غفر بنوا
نه راه زهر برستم نه بشوید
نه خفت را بستم که نه دنیا را
بر سپردم راه تا لایق است
که بر نهام بر خوش بچایشت
بیج و کمر شستم دچار خوکا
که فوق مرند از مدح زنجبا
که نهام و در سر هزارم سیه
که نشستم و در دل هزار جورجا
هزار حاشه دیرم بچایشت
هزار در دیرم بچایشت

جهاننا ز غوغا رود کار کشت
خوش کند جایی است در دایره
نخوردد کشت بر سیه دیشم
چنانکه دیشم شوم سیه بر کس
دانه از سینه دیشم زینک آه
که کوه سینه دیشم زینک آه
سنا رفت و دیشم بر فنی تنه
باید که بر فنی خفت تنه
میان ایند و جد و خاوری تنه
باید که هر آن که فنی مانده
در دیشم و در دیشم خفت کوشم
کیکه کوه هر کوه کوه با
بهار کوه کوه کوه کوه کوه
بهن بهشت و بهشت قرش کوه
چونیت بهشت و لایق بهشت
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
بایست که از دکان بایست
رستان خدایگان بایست
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

بهر آن است
چنانکه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

نه دمع آنن کیم نه سیم در طبعم نه خا خرم خولیم نه خوشه خرم
 طبع بریم ازین غر جان جان ^{در زبان} که دل تقیه بندر محوم دانا
 ازین نام موبه که پیش بر آید درین شهر شجبه که دیر غیر جان
 تمام کرد و فریبست کاخ پر شود نه فرمایه رحمت و در ان غیا
 ز احوالت و زبانت که کشیک آ نه ز احوالت که کشیک آ
 زیر خرد و غلام که لغت درش نظم است بر حق که تیر نی
 زسان چشم زدم ز شمشین که شاعر از خیزد شعر در دولا
 با شعر جو دیر می کشید صدای شیر شیدر بوی شیدر
 بجز زبانم سوزید ز شمع و دین که خوش منم سر ازین سوز
 درست کیم ازین غم شکست که در ترسخنم برین مرست که
 بکر نفوسم شازانه چوشت عروس زبا و لاد و به جویا
 اگر با هم و بختم رفیق شمع و مزه مزایج خلاق فضل شعرا

غرض
 بنفشه و جیز در درخت است
 و غرض بنفشه

خلاصه خرد و جان فضل و جود علم نتیجه ادب و محض اثرش در صف
 فرغ دیر و دیر فرغ و آینه زور را بر خورشید که کبیر ضیا
 زهر لوب لب سخن ازین در سخن بفرغ و دیر بر این سحر بر آید
 غمزدن در زبان طبع و آن که میداد این بوده بر خط
 صف لایک سبب با همه که صبر ملک و چهره شمع و بالا
 و در شعر را چشمه نرفته بار نیست طاق کعبه خضر
 زهر که بر ملک سخن کنست دهر جواب فرغ مستحسنت را
 اگر زرا شد و وسیع پندار زهرت عرصه نشد و مودت
 در ادب را بحر محض و کسند زهرت قبه آن بحر نسج و سبب
 تا زهر که ای دیگ زاده اگر بوی از بار عقل است و نایب
 و یک یک سخن به تعلقت کیم خوش آن پر که یک خیمه و نایب
 بقا عوض هنر آنکه ریزد از زلف و نظم و شرای نظم و شراد را

هم بخت مننه قرضه فولاد همه بخت مننه قرضه فولاد
 سخن ز ملک و غیر از کسب نفس فتم بخت تو چرخ در کف عظیم
 بزرگوار امید نام من که خای بشرف خاتم من از در وطن دستار
 کبر فخره که کبر زک شرم من عنان قافیه سخن شرم دستار
 بزرگ من مانع شایسته بزرگ من و بردار من ز خاطر
 مر غم من که کبر شایسته بزرگ من که فریاد من در دشت
 دل ز سنگدان زمانه قفسه بکوه کشف از آن نیز بخت
 شنیده ایم که چرخ نام زلال بره فلک من بر دشتش زرق عناق
 بعالم از یک تنم فلک بردار بزرگ من که آن نیز کشت ناپسند
 مرا هیچ تو بخت و خورشید درین دور که فخر من دارم
 مراست چشم پر خون و طبع زشتیاق حیا و کینه عدا
 چگونه آرد طبع من چنانچه چگونه من بر صفحه چشم ختم

مایع زین در دل فواید که بسته از کلوثر بند کام
 میان من و آن کس که من فلک من طرح جدای قضا
 نظر بر تو نام دیر می کند باید که تو نام من بکشد
 دل چو کند بر تو خست بر بند کیکه مانده کثر ز بار غصه
 همیشه بقضا خدای در ز خود دل شایسته نیست غیرضا
 هر آنچه است خیال تو به هر آنچه است رضا تو به رضا
 فر آفرین و دعا و عیت چنانکه بشنوم از غیر آفرین و دعا
در تهنیت عید میام و مدح نواب نظام حاکم نظامیه
 بفرز سعادت چو تن شاه لال عید یعقوب بر زشت علم
 کزشت ما به کار سعادت رسیده ماه کرم مبارک مقدم
 برای صحیفه زلفا که بعل روز خطره و ملک
 در کسالت زما دین در آن غریب شایسته نیت غم

شرفی که بیا که بخوردن ^م که شوق بانه زنده شوق در حوصله
 بر تاجی که بشکفت برادری ^م چو دشت بظفر بخت بدل درم
 حاکمیت آن گزینش شیرین
 هر روز در اجماع چو شیر علم
 روان دشت در روح حال ^م درخت محو در شمع نیا دین کنم
 غیر که آن بزرگان ملک عدل ^م کنا به که اهرت بچه ضعیفم
 بهر او که زلف بر سر ^م بقدر او که زخم او بر سر منم
 از آن چه زلف بر سر ^م از آن چه خیزد شد و از این بر زدم
 هنوز تیغش را دیر پرچ ^م که بر آتم بر قهر شکوفه طارم
 با چهره ای او پس که ^م میان قوت هر دو شمشیرم
 به نیاز او بین بر دوز بار ^م حدیث هم قاتل بخش هم
 کعبه را در آتش خیر را ^م در پیکر اسد غیب را هم

ام
 نیست پیش

حدیث حشر با که کشف ^م کشته شست که درین ناکم
 نزد که حریفی قلم ^م که کلاه یا در سینه کلاه یا قلم
 سپهر در اضم ^م اگر معابد غنچه کشت شبنم
 ضمیر که ترا با کلام ^م بر زخم به پشته شود شبنم
 بردشانه ^م بماند هم از عیب مریم
 زدن که دست تو ^م اگر برید ابرو اگر بچشمیم
 باغی حد و بر چهره ^م موهن تو در طبع شام مسکونم
 جز آنکه ^م چه فرق به کلاه ترا باغ درم
 مسلم است ^م اگر خود کند از معنی آسانم
 شرف از تو ^م به شرف زینت حلقه خاتم
 همیشه ^م زناک یحسان است بر زارم
 بفال ^م بید روزگار کف تو را لغم

کفایت از زبان و مدح خسرو دشت و اکی کوب

دین در در که در زیر پستان کوبد
بکشتیم و زاهد و فانی نبود
زین نیریم روز و فاروانم کاست
زین کشیم با بخت و تم و نمود
نه لحظه دلم از زدن دشمن اینم
نه عترتم از زدن دشمن اینم
بهر چو کشته در در و چو هر میرد
نخستین به ازین قلبها روی نشود
اگر غیر در و سفره بهاد
و کوه غیر کشتیم و بخت و نمود
هر آن لحظه که خوریم به هر کس
هر آن شرجی دریم به هر کس
که بنظر حق اسلام و اینم
زین که زدن دشمن و بخت و نمود
زین که دریم به هر کس
نه اهر و نه به هر کس
نه کار و نه به هر کس
یکه به هر کس
نخستین و نه به هر کس

بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
مرا بخور دن غم چو صبر و دیر
بهرین صفت که نشستم بر آسود
هموز کید و غم بر غم بسته
بهرین صفت که نشستم بر آسود
ترخ که بر زبان فاشه کشت
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود
بهرین صفت که نشستم بر آسود

نمودن
بهرین صفت که نشستم بر آسود

بهرین صفت که نشستم بر آسود

خدا پرکشش است به تشنه که عبادش تا آید و آتش برود
 سپهر قدر از کینه ندهد کلاه نخت از فرق قباب ریزد
 بران صراط به هم موقوف در غش بضعف به بل خرقه نهد
 مرثی و شعر آتش در نیت که قدر شعر هم کرده شعر را برود
 کجا بر آید تا ریس غم و درد بشنود دل که بیکه دیر بخند
 مرا خفیت پستان ساره رخ مرا فکده بخت زمانه فرود
 غم زدن ز خیزد ز بیدار دیر کوثر کن و دزدان بر آرزو افرو
 همیشه تا که بخند بهار و خفا هماره تا کند قد کار شفا
 ز بند حاصل تو هرگز در غش زمانه که در چرخ کرم بیدار شود

غنون
 بهر آهنگ در آید
 در خواب سر کشا

در خواب سر کشا
 بهر آهنگ در آید

در توله حضرت ابی طالب و مع جمل سلفه

مرفر بر آید از لب این که تا زیر پر در آید و این سر خا که
 زین تره خا که از سر خا که مرفر که پرش بر آید این که

بازغ

بازغ دلم بهمنش لایه در مرغ که بوده عالم در حشر است
 عفت قاف قدرت و شهادت آهوش قدرت و طاعت
 شیر بر روی پیشه ممکن نه لایه کش داده هر روزان چنان
 میز که ملک دنیا بهر چه از راز در پیش از آنکه نشسته است
 مصداق هر چه پسر معنی خرد مولای هر چه دانا دانا در بر
 سر دار شیخ خیر و ما جبر شیخ روز از آفاق خلق صفین
 اود با تاج و تخت خلد و نیارت کتاج قباب تحت آسمان
 هر بنده از وفکند تاج کردی هر چه پر از اندکند تخت از آسمان

در خواب سر کشا
 بهر آهنگ در آید

در خواب سر کشا
 بهر آهنگ در آید

یک صاع سلطنت بنده که هر

بار او بر کش از ترس طاعت

دربشه که آتش تویش کشت برشت شیر موش و زهر خراش
 قدرش نیست تا که برزند رگاش لطفش بهر بانه که در کشتن

از خدای پادشاه تا چایسته در بنا حشر پناه در تاج پادشاه
 آتش نشانی اگر کند آن پادشاه بر شاخ از غولان بهر شاخ از غولان
 خوشای از غولان که نرسد اینستم بر شاخ از غولان در شاخ از غولان
 با قوت کفایت که زرد کرد در لرزه ادعا که قهر خدا کند
 چهره در کسب و کار به طهر تیغ در زلف و برام تیغ
 در پستان از سر از پستان کوی به پستان کسب و کار
 کرکج شاه که خرد و خرد در ادراک و لیکن که کج شاه
 در لرزه جهان به از عمل هم به بند بار عمل در بر نام صاحبان
 در باغ ملک چرخ و خواهند اگر که کاراد چرخ و به رفت خزان
 بهر حال به شدت افشار شاخ بهر حال باغ بهر حال بهر حال
 شاه تا زنده که از هر چیز به مفتخر دان هر چه را بر سر بهر حال
 قطع است خرد و تو قطع بهر حال بهر حال بهر حال بهر حال

فن
 کس که بدانی که در دوشال
 آرا تیر کنند

تر سر تو بملکت شاه که مکار تا مید تو بدولت سلطان
 زان خبر تو که تصور کند خود زان بیشتر بود که تو هم که کفایت
 خاک پستان تر بود بادوست حوشید در بر پستان
 تا تیر زان که تا تیغ زان تا تیر زان که تا تیغ زان
 بهر خفا تو که دل از زان تیر ختم تو زلف و بر سر زان

ترکیب بند

بنج یابن ز تن زرقه تن زرقه از وطن که در رمانه و وطن باز کرد
 مدتی از رفت و صلح شستم نشتا زان غیب چرخ و روم باز کرد
 کریم ز خند و بر کریم یعقوب که که خیر و رفیع بهر بیت بهر حال
 بهر کس که ضعف جان بهر کس بهر کس زلف و بهر کس زلف و بهر کس
 بهر کس که بهر کس بهر کس بهر کس بهر کس بهر کس بهر کس
 چشم جان روشن که بر تو زلف و بهر کس چشم انداز بهر کس بهر کس

سور و من
 مانه بود که از پستان
 بهر کس بهر کس بهر کس

باغ دل خرم که در راز تو بس پر شاد بود
باغ ادراچه بار از رحمت برکت

زین پس خدایم که چند قصه روایت کنم

چند لغت برت آید پریشانی کنم

که کمان بودم ایمان بار دیگر منبت
چند دفتر از بیم کبار در منبت

که کمان بودم که باز آنکه بین روی گوی
یکه چرخ از کبر زان اول نور منبت

که کمان بودم که چند تنخیر کور کور دل
کربانی باز ملک دل سحر منبت

که کمان بودم صبور قمر خنده زده ام
باغ چرخ ماه و قمر چرخ منبت

که کمان بودم که بر کوه سکین لبم
بال سکین و کوه منبت

که کمان بودم چشمان منبت نجواب
از بلای خوب چشم بر منبت

که کمان بودم ایمان محبت زین
پیش از نبشته چند روح منبت

چند ترانه از بیم بر جان من و پروای

دل ضعیف مرا در وقت ابروای

دقت را دوست شاد لیل فدا کند
چونکه نایب باز آن بهتر باشد کند

دست وصل جهان دست نه به پند
کثر این بجز دایم سر حال کند

روزگار و صد مردمان هم مانند بر
که قله چاره کمر که مقاب کند

هین کوه این را و این فرخ بخت
که خیال از رهنمیر مرد کند

جای که بگذارد کار کوه بایر کاوی
جای که از کبر در این دریای کند

رفا و انکس مرده کاندل شمار عمر
هر چه از رهنمیر آن مسکن کند

عمر خرد خفیه کمر شش خواجه پادشاه
زشت بشمار به بن زبانه کند

آنکه بایر کشت کرم نان پادشاه

و صد جان از غنیمت شهر پادشاه

در منبت عید مولود جانب دلائی تاب و مدح مینا دل و سلطه

زیر شکر که در جان و جهان
جهان است این نماند که جان

بر کوه شرف کشته است
که بر تاق و نفس هر جان

تامل الله مولود که گوی
 جهان را جان بود جان جهان است
 کعبه از زون نور جهان است
 که کفر از نور غیب و شمع جهان است
 یک همیشه عزت هم گشت
 یک با درد محنت همه گشت
 اگر دین است بر تپا بر سواست
 در کفر است پت سزای است
 حق آفرین باطل چند کریم
 که این جهان بوی آن فلک است
 عاشر کفار از پرده غیب
 که سرق و حق را از جهان است
 ز کف کبر برون نور در راه
 زین را نازم بر جهان است
 سمنه از خفت در بیدار سوار
 که خفت استیش در زیر پا است
 نهنگ خاست از دریا و قوت
 که بحر علمش از در دل جهان است
 نر بر لب بکازان جهان
 که از صحرای درختستان است
 شهاب باق از شرف است
 که چشم دید کفر از نشان است
 مکن از سایه افکنش
 که دوج لاکثر نشان است

کراں سایه نر بر سایه شین
 که غلش قیردان آفرین است
 بین جرات و دین طاعت
 که دین دولت از در آستان است
 شیه با کینه خور گشت
 که پیش پرده جانش جهان است
 مثل در کشتن با حقه چرخ
 مثل آن در میان است
 زبان تیر از در ملک و ملت
 دمان مشه را عسل است
 پریش چمن رسد در دوح و لاله
 چنان برد که گوئی پریشان است
 کج از نام او کویم بسینه
 سادت دستان در دستان است
 کج از در و در کویم حید
 طراوت برستان در بوستان است
 کج از عمل او را نم کلا
 سلامت کاروان در کاروان است
 زهرای پر مهرش بکینه
 که دهنش به نهدت تو آستان است
 خجش یک پیه کرد در کیه
 بر نه کردار سیستان است

ز جرت بکس طراز پر کشید
بغیة کز درش کای است

چو غم و غم تو کشتی ملک
یک لنگر در کای است

جهان را حکم کنم کای عزت
چنان کت آرزو به چنان است

الایه را رافع در کشت
یک چرخ نور و دیگر صول است

لطف را زنده زو چکان باز می
که بخت نام و عزت جاها است

در حبه سیام و مع جلال آتین میرزا ابن ملاالدوله

دو شمع که ز در آن دلم سپین
چون مه خجسته از کس روزنه تن

که با کون شده از روزنه تن
براه غن برل غن و غن

که با کرده لب از روزنه تن
که با باده در آن سر و دهن

طعن میزد از ضعف خندان
به چاره آورده که به طغنه تن

به به لاغری و زردی و زردی
بنا به هیچ کم از لاله و بر سن

در زنج دشت به فقر و کسب
در چه فقره بر او خجسته شکین

فرز داد و نه فرخنده شد
کنز نعم اگر نشکریم سخا

فرز داد و نه فرخنده شد
به خیره بشمشیر خدا درین

میر نفعه جلال آتین کز کهر پاک

دایه عدل به دایه عقل و فطن

داد و را در تو چون در غایت
فرق بر خیزد از غایت

که به بنده خلق تو در دلا
حاکم این ملک به غیرت ملک

بار که الله زلزل کرد به در خجسته
صاحب قدر جهان و در خجسته

ترس بر بهمن به غن و غن
قد صحرای بر خجسته در غن

ملک به به به بخت و غن
تا تو بخت جرات و کین

و ربا و البش از جام و لعل تن
شاعر به به بخت و غن

بچه فریاد که مغن به به
دل از لبت به به و غن

یادم ازیم فست و غن
با دچرخ برید و غن

پیر پر فلک کف نه پیش قدمه
 بنست بند و هر پسره در اینها
 غیر میر آخور خوش و کارش نهند
 که بعد تو پیر ارشد تهنیت
 شاخ الکس بر رویه محو نه کنه
 پر تو تن تو که او شد از چمن
 تا هر دم قدیم است بهنگام حرا
 که بر همه شود از بزرگ تن نازنا
 تو که بند و خیم تو بند دلف
 تو که پیر و به خوله پوش کلفت
در تنیت عید غیر و مع خضر طایف سلطان
 رسید با هم نوروز ماه و عید عید
 به تنیت لب و لعل و بر و غیر
 ز جوم ما و تو عفو خضر بر شیرا
 بهم سجد جرم قدید و کشتیر
 بایر به زخم غدیر و دلق با
 بدو تر مع آن میر کلمه
 عا بنوروز فلوخت در میان
 هان لای که ز آمد گرفت روز غدیر
 و خمرست در این عید و هر تابه
 قین خجشت شادانه با دوریز
 کنار به بستر کوی شکوف
 دگر خوش و بر یکایک خورده کمر

کما عشق بتا که شاه کدک
 بطریقه نکو تر به ز خوش حیر
 بر بر به و تاج کما سیر شده
 دوازده نیت فخر تاج ویر
 بزرگ سایه سلطان که زیور یار
 بر دشت شمشیر و تاج سیر
 ضمیر روشن او قدر به خیر
 ز هر بزرگ فلک و قمر و خیر
 بخوایم لند که به مغرب سیر
 بشکیز خلق تو که شمشیر
 بگویم لند خفته بر آبر و عید
 بسج کیم قدر تو که شمشیر
 تو شد بر و چون شمشیر
 سپین بقاضیه مانده بشیر
 خدیجه، ار که دست را تو شمشیر
 بهادر بر شمشیر خلد و طیر
 زیم که به ملا بشیر شمشیر
 بهر روز بر شمشیر شمشیر
 بخود که در این نظر توان
 تو که شمشیر ترا در خانه نیت
 تو فارغ دنیا ز قضا و قضا
 که هر دست بکم تو بر شمشیر

بقدر نور که گشتن دین پاپ
بمهر تو دل نهان ملک

همیشه بخت تو بادا جان روشن
بر در بخت جفت تو چشم عالم پر

در کفایت این نرمان و مدح داود بن حسن الطوسی کوی

فرخنده شود سعد سلمان
اینهمه در صحبت حیرانم

بهر زمان او بقلعه شایسته
فرخنده بودم بر نرمانم

از ملک اینم بهیچ چیز نیست
بافت فرزند ماه کفانم

چند کوی به پیکر کینه سرم
آز ایسکندل نه سندانم

تو نه افلاک به امانم
بهر پیرن بپاه حیرانم

پدر در پشته فرهاد و جوش
در ریغا ز پور دستانم

بسکه که میدرخ جنبه بلا
رسته رخ روح خسته رخ جانم

بر دل فرزند آسان گفتیش
بافزار تو سنگ میدانم

آنجی که سنگ رخ جهان فلک
که طپیدن کلک نرمانم

نویسند
که در کمال شرف و کرامت
نیز در ملک و سعادت
معبودان

که بسجوا حریف نامونم
که بر بر رفیق طوفانم

که در انوس دولت نهدم
که با بکسر خاک ایرانم

شهرم بهرم از نگو نخواست
لانه از این فرمانه از آنم

در کمال راجا و جویست
بره نهاد و نشنود فغانم

فرخنده را آورده دم دانی
تو مرا آورده دارنم

هر چه گویم هزار حسنه
و آنچه گوئی هزار حسنه

از تو سوزان چو فاقه تیز
وز تو کربان چو بر سیغم

که هر از کربیه سپهر بهکم
که هر از ناله بیدار نامم

عاقبت به چشم و آتش آه
ست سازند سخن بیانم

روز خیزد ز هفت اندامم
آتش افشاید بکار ارکانم

که بنور سیه چشمه مهر
روغن زلف از هجرانم

زان مخفی که زیر لودر است
حالت طوفان از کربانم

در حق گفته از نظر ملو
 همچو زلفین او پرست نم
 آنچه کفم ز گفته مغسوم
 ز آنچه ناکفته دم پشیمانم
 مدتی مایه فطرت و سرور
 جام مبرو و گنج ویرانم
 جام از دست داد و خانه بیا
 من نه جمشید و نه سیاهانم
 سربالین غایت نهند
 گفته بر باد داد و سامانم
 مرز جانی رنجه که بخورد
 گفته بیام مانده عطش نم
 این که من جانی نکرده
 تا به پند خلق عریانم
 تیغ و خورشید نیز عریانم
 منم این هر دو را هر مانم
 قاتل بزر ابر و هست
 تیغ از زلف غلاف پنهانم
 خرد و طلسم دهم من
 که چه از میان خلقانم
 پدر عسکران نیم و بهر
 استم جوهر عسکرانم
 که بفرمون وقت مباد
 قلمم در کفست ثنائیم

خفتن
 بس گفته است

قوس موج را چو رنج نام
 پهلوانی بهشت یکبار نم
 جوشن هجرا چو در پرش
 از دمانی بزر خفت نم
 رتبه پشته محو منم
 سخن مایه فضل و کثانم
 بهر هستم و یک هیچ نم
 چند کرم فلاح و بهانم
 ابرو هر لوح و ساده دلم
 کوزه کشت فغم و نادانم
 جوهر جبهه شیره شرم
 ریشه حبیب و بیخ نقصانم
 خزانة دیو و رازة ملک
 سنگ دربان و عا کر کهانم
 کثر حرم و لشکر طعم
 بجز کفان و موج طیفانم
 مشکی که خورشید و خورشید
 محد خورشید و تنگ نم
 هر فیر طغر هنریم
 مورد لطف مسلمانم
 پرشته بر همگاه هرک
 اوداده بیه خذلانم
 نقره مرد تنیت کریم
 عقل و طغیان و غرور نم

بازیم که میگویم

دستنج فاده از خوارک چمن بر اوقاده قرآنم
و طعم کعب بیک ازان چه که معیان گرفت دامنم
ز این کثرت کثر که برانم همت مغفوق خدایم

زیر دیاچه ادب داد

که شایسته طراز دیلیم

ایم مریخ از زبان ادویم وین شتا زردمان ادویم
منه کیم با مردم درویش که برادر کن فخر سلطنت
کاش خلق و کما بکنیم بحول طوفان جانیم

علم را زنده ره جویم حلم را بوسیر و شهرت نام
میزبان عقول و فهمم که چه بر خوان عشق جهانم
کعبن معتدرا شکفته کلم بیخ دل را هزارستانم
فاضل شاعر و سخنگویم مبدع سحر و سخنم

غزل

بازیم که میگویم

فخر شایسته ابرسم بخند که من از ادرست میرانم
آن ادریم که کاه کفن شعر جرمه حبیب جانم
دان بهشت که از لطافت طبع خاک و رب است زلف رضوانم
بعد از است قدرت و جلال اولین پایه فرق کوانم
هم بهر نیاز نریسم هم بر دسوال در مانم
هم بجان فقر محتاجم هم بکشت امید بارانم
هم بنسیر در علم و در دوع بهترین بند زلفانم
هم بفرح و حال ادب خوشترین آیت زلفانم
کف رودن زنده بر و بعد بودم کاه و کاه سلمانم
دادگر را قبل در کاسم مصطفی را مطیع فرمانم
محترما پر نام میکند مبار دزد جادوات برانم
میفرشد مرا زانیم هیچ بخرا بخله نمیکرد انانم

نجم آهنگ مرا شکست مرد من بخله تا دلم
 شاه باز بر دم که در کرد که در بخت بود مرجانم
 ساعد هم نشین بود باز بر خورشید نشینم
 چند از خورشید بستم تا که در قفس پر افتنم
 بران دولت خلودن بر این دولت خلودنم
 همه را روا کرد بوسه فرز مور تو رو شکوفانم
 که تو هر جا هم بر آورده از تو هر شکفت آهنگم
 همه را سر زینت خیزم جز تو کایه زینخ و زلفم
 غیر مرغ تو را سر خوی پر بود از دروغ و دیلم
 قافیه کید و جادو در این جا به ناخوشه است میدلم
 بهشت بنیم بشماره این زمان نیست وقت جولانم
 پرتو آن اکسلا خط و خن یک کله است از صفایم

اینج زمان
 کنیه از طبع در غیبت و از تیر
 دل کار کردن و حرف زدن است

در این زمان
 در این زمان
 در این زمان

غزل کشته و فرستاد شاکه رویت پیرانم
 این قصیده بود فرستم تا بسند بطبع کسانم
 تا بر اند بختل من خا و خسر رویه کزستانم
 تا بر اند ز دستبرد لئام زنده حسیه در مرغ بستانم
صفت خزان و مدح سلطان محمد میرزا ابن عمالالدوله
 شد از تاج باد هر گاه فضا بر تن پیرانم
 رخ برک رزان شد ز در چرخ بران بخت تاج خزانم
 خزان کونایه بازار کال آهاده کاراد بازار کال
 که بر دین بردم شکست که کافور آمد از میانم
 بهاران در چرخ شکست بهاران کج و جوش شکست
 کون کنج شکست برده خلفه را شکست
 بت دجور من بشوخی دهر که جان دل و آرام جانم

مرده زعفران بدار غول کن
 که برک از غولان شد زعفران
 شراب از غول ده که زد
 رخ چرخ زعفرانم از غولان
 بهار از رفت و کرد آبرو نشنا
 تو ترک مرگن تا می توانی
 بهار چه می نشنا که در باب
 که هر فصلت وقت کاما
 مانده از نسیم بران در باغ و
 مرغ دانه لعل کان ضمیمه
 و کوشاخ گلزار سار تنها
 کل در در تو دارم جاها
 و کربلای بنیستان خربست
 ز مطرب بنوم لمح اعان
 که بالا رخسای تو باشد
 نخواهم قدم سرو بستان
 چو به کام غزان بهار خیرت
 حیاتا کردم از تو سنان
 سزد از فربهار رنار من
 ترا خوانم بهار شادمان
 کمن بر خیز و فانی طرب
 بحکمت سارنگ زبانه دان
 قتل تا که بشنا و کند
 کزین ن بر آید عمر کان

دل پریان عشق تهنیت آ
 که تا خوش بر خور از تو جو
 حکیم با تو از حال دل جویش
 دل پرغم نیز تر صد دان
 بیا آزا که باز تو توانست
 ندر از حال کسر در مانده
 ز غول لب چرخ نازد
 سرکش از دیده یزدم مار دان
 سخن با تلحکامان غم بهر
 کوراک که بشیرین رخسار
 نشستان بیدل خیرش
 دل این بر سر آرتو
 بلطفم عزیز خیرش
 بجز از پیش خیرش چند دان
 خطا کفتم ترا حکمست و فرما
 کرم ز پیش ران یا که حوا
 ترانا حور بان کره شیش
 مرا خدیش کرد و حور بان
 که حور است خودم لطف غیا
 که تیغ نخواهم زنگار
 نه دل از جور تو فریاد دارد
 نه میر از شرفقت دلدار
 جهان مومر سلطان محمد
 که کاغذ مودت را کشته بن

خداوند که زیر بار کوبند چنانکه چنان آید
 برادرین کاخ جلالت که افلاکش نایب سردبان
 خرد آرد به سر کوب و کین چون نشود جز خورشید
 طغیان تیغ او در ششینی جلالت او در عیش
 چو لیر تیغ او بر فرق بر خیزد چنان که کایر بلای ناکه
 کیزد خشمش لزان تیغ کوبد کزیم زرقضار آید
 زهر اوی بر سر میر کفایت خداوند هر دو کار دانی
 عدو خشم تو دیر و باز زنده شود با نه از این خجسته
 خلد در حلم تو که راه یابد کایر لیس که بادبان
 تو اهل شکر از خلق میکنی همان اول که از زمین آید
 رنگ خلق لبخند خلق عجب که رنگ لیر دست
 خرد پیش تو امیر جوان بعد از تو پیر پادشاه

چون ترا با دولت تو چو دیم ای جهان کار دانی
 زقا آید یک شتر آدم یاد که چرخ آید بر پشت از دانی
 چو دولت جمع گردد با جوان جوان لذت برد از زندگانی
 لانا ندر نیغان در جهان چنان که اندر صورتش آید
 رخ تو سرخ باد از شا کاسی تن تو در بهار از نخل

خطب مبهمة نوب حلال الدوله بن مین الدوله است

کفایتنا چویم که نخبین یا نخبی بهر بر تو بهر حیدر بان نادرستی
 متاع دین و دل بر دین ما داده چنان هنوز ایمن در دین سحر زبانی
 مرا در دست بد و بد و بد چنان بر در دین رکف یک از قصد جانست
 ترا خود دین و آیین به دین و دین چنان یقین دارم از آن دین که دارم بر جانست
 مکن خواره دم را ز عفرین میز از دین بشو مکن چنان به رخ چرخ از دین
 بایع و بوستان خیمه را که چنان تو هم باغ کاهم بوستان نصیرانست

بناش میان من و ریش لک می بینم ترا بر عارض من نه زیند بایستی
 ندارد دوح مروری قفل از ناز لکین تر بر دوح مروری قفل از ناز دایستی
 تنم که بر زبان لبای رخ زینج درام که سر تا پایم جان و زور پر نیستی
 چرا در غفلت رفتم؟ هر زمان باشم قرب این قدر قدامت نه افروزیستی
 در دست خویش اگر حلقه سازم بر نیستی بدو کجای میان حلقه بسراغ غریبیستی
 لبان ز شیر نمانسته بشیران در زنگنه جلال الدوله از بندگان نیستی
 سید خسرو ایران در عهدش اگر نمی تو پندار تخت سعادت خویش دایستی
 روان قفل و دشار کامان به عهد او ای محمد جلال الدوله کجای عالم روستی
 کوفت در بطن خشنده در درج شاهی ای محمد جلال الدوله کجای شاهیستی
 فکده در تو لنگر کشت جلال از درخ ای محمد جلال الدوله بحر میگریستی
 چو میش جان از دیر زشتی پیر لیه ای محمد جلال الدوله هر جا بهیستی
 تن را شانه الباسیر ماه و خورشید ای محمد جلال الدوله کجای آسمانیستی

نهادن غارت جبار دارد در تو لک ای محمد جلال الدوله ختم بختیستی
 ز نواز سپید ملک از تر تو بال پر ای محمد جلال الدوله بیکد شایستی
 چو فتح نصرت آفر از تو خیزد ملک و تر از بند اگر گویم درفش کاویستی
 نه نام از کد این کوهر ملک نقد راغم که هم کجای روان هم حاکم کجایستی
 بزرگ دارد خسر و زار آسمان که جفت را بر سر دیار قابل جانیستی
 بچشم خود علی جلال الدوله کبریا که لوز خرد و لبها بزرگ خرد دایستی
 بر برنگزدش ازین تیغ کز عدلش منظم مرز کثیر قردان تا خردیستی
 بر برنگزد کز همتام سوار دینی بلکه شمشیر کاردان در کار دایستی
 بر برنگزد کاین سر و باغ ملک و دست هم چو منی باغ ملک و دست باغیستی
 بر برنگزد کز تیر در ده پهلوش با شیرین را بچه چهر شیرینیستی
 بر برنگزد بنیر سوار سباهش که پندار شربت خوش کردی شایستی
 بر برنگزد تا پیر از زرم و زرم او را که تیغش زوشت و دوش زوشتی

عجب نبوده که بخت در دست درگاه
که در پناه از بخت و در دست نیست
چنان که طوایر شمشیر از زرع عیان باشد
بهاش که در دار و در زور نهانست
هر چه داشت شایسته عقل سازد و بکشد
جلال الهی در خرد و در دست نیست
همیشه چو پاره آسمان از ریاضت
که رسم همان در هر کار و نهانست
قد بر خفا و بالا که خواهد ترا بینم
یک همچون سنان و دیگر همچون کمانست

وله فی مدح مین الدوله

صمیم آن قیامت بر آید
گفت به بر خیز قیامت بر آید
تا که بنییم در کور قمر و در
با هر چه سر و در و در و در
تا که بنییم حدیث ملک شکر
با کیش بنییم حدیث چه شکر
تا که در لعل ملک شایسته
با خط مشین و لعل چه شکر
تا که بنییم کویسج را در آستان
که در از بهر بسن کمر آید
چند بنییم که با چه که کرم
جمع خدایه پارسا به کرم

گفت به بنییم به غرور
مکب معشوق از غرور
هم لوب بین که در دست فرو
وزیر تعظیم خلعت بر آید
پاک زاده که در دست
از زلف که هر وقت بر آید
فخر سر کمر که تاج و کلاه
تاج و کلاه که سر و تاج بر آید
شهرت مردم اگر که در دست
سیم در زلف که در دست بر آید
چون نیاید که برادر و محو
اینکه که صلیب آید
دست که سر تا پادشاه
شخص که پادشاه بر آید
بخت که در دست و کلاه
برق سنان و خشم که در آید
تیر و تیر و تیر و تیر
ریت اقبال است طفره که
تا که در دست و تیر بر آید
تیر و تیر و تیر و تیر
امروز پیوسته همسر فر آید
حکم که در دست و تیر
خیر و شر و تیر و تیر

گفته
بکافه در بین کلاه
خنده از چشم در میان و خواه کلاه
تیر و تیر و تیر و تیر
کلاه که در دست و تیر
از کلاه که در دست

مردم بود خشم تو قوز زده از کجا تو هم خبر داد و نامش کن
در تهنیت عید فیروز نوروز و عید مولود حضرت محمود و مدح صاحب سلطه

چهار چیز رسید از چهار رسام کزان چهار رخ ایام ملک و دیارم
 خلافت و عیش و شادانی ولادت خبر و عید خردان و عجم
 ازین کوزه ماهی برآمده درستی درین کوزه روزی برآمده در عالم
 صفر بر تنه بر سبک آمد و برید زبانه خلعت شاد و کسوت نامم
 به بخور زن به درگاه نماز بهانه جبر تا چند کسرم با غم
 بیا ریش و کبر از بحث خیمه برده پایله دشمن و حدیث لا و نفم
 پایله بر کف ز کسری شاکنه که کوبش بایشه پایله بجم
 شنیده ام که که زیر میوه که معشران و حویض همسر و هم
 زدن جامه قورنی بر چپ دین منقش در دشت زینت و بجم
 فویر جامه بنفشه که رسد فروش کردن رت بیلو و هم

شام جان و دل از بهر شکوین که ابر غایب بر زنت باد غایب شوم
 مرا با بر خیم افکند چنانکه پند کرد صدم برتر نهاده بر ما حسرت
 میان بستان از سر ابر فرود آمد کن از جزای فرزندیم حیرت
 شد از تفتنه در کسری و کسب شادانی رخ از شکوه و بزم کجاستان آدم
 درخت چمن به بهار رسد غم نسیم چمن دم بخیزد صبر و هم
 ب در تفتنه شمشیر شاه بر کسرم مرصع است لباس درگاه ششم
 شمس طغر منصور و دل با دل

صاحب سلطنت بخشنده بودم

مردم زنده بودند با دشت و عجم بدو که کار سراج است و دشت و عجم
 شهر که بجهت قبل از در نشسته کس بر در دزدان و دنا ضعیف
 بکوه از دشت آثار برتر منم به پیکر از دشت اهورا و هم
 سر از خشم شمشیر اوست و بر آن بنار ملک تبه بر او کسکم

و این که بگوید بهر چه

ز بخت غشیش شیرین است
بهم بچید چمن مرصع دلم
سپهر خدایک خراگرم کفا
قره که از تو بود زنده نشاکرم
کف کیم تو در آستان آردم
دل رحیم تو زخم نیاز مرا
هر نفس مرا آفر خوش ترا
بر درگاه تو گزیده میشدم
شنان کیمیز از قلعها دشمن ترا
بنال در هم فروج سپاه تو در پشم
تو قلع کوب با بخت خون بر دل
بر از هم اول قدم بپا افکار
هر گاه خبر رضا تو بر نهاد قدم
همیشه که زانو از رعد و خجرت
ترت شاه شاه و شاد و بیخ پر غم
ز صفت جود تو بالنده با شایع
ز تیغ عدل تو بر کنده با دینجستم

در تهنیت عید صیام و مدح ذنب حلیه عوف که

مرا لال بل گزیده زرد شاه
بر دهمه و پشتر کیم همراه
کنا که کو در خشت از در شاه
و زانه که قشرب بر بزم کنا

چنین

چنین که بوال کوه کردش مهر
با به شنان ز رخسار کوه سنا
تا هر هست از لال روز و لاله
لال عید بستان مرغند تابه
هنوز مرده نهم نشسته شد
برون فکندم صد درین و صد اگر
شندم اینکه چون زدم زنده شد
ستود و شمر داش بهمان خراگاه
ز فطمت کیم که بید شده بود
که ز فخر دم از قلع و دیوار
در این که از فضل و حسن سخن
کز تربیت که در نیر جهان
نه فرم تنها بکیر و پارس
بیم تربیت او کند کلاه از ماه
فره در از چو من با لها سر
بزرگایه لطیف غم خلد الله

صامت آن که نهیب شیرش

شوش هر که شیر حلیه رو با

براد نصرت و فتح از در و درج
و شد در انام تو ده است کلاه
چو در پشتر و در پشتر
در کعبه که رخ گشته در کعبه شفا
چو شفا که در پشتر

ضمیرش ز کار ملک سپه زهر سپیش روشن ضمیر کار کا
 در میان بزگان خصر می آید چو آب خضر که معارض میان
 زلب سبیل خلقی که در پیش زنج بر دق در کعبه طیب فاطمه
 عزیز صر قبول تو غنیمت شد به کمال ایف قبال کف و اسفا
 مبین خلق و بر دان ترا همیشه پناه خلق و فانی ترا همیشه پناه
 بر نه تیغ و لقطه آب منجمد که همچو یخ زنده خرد گشت
 نود آینه در هر زمین که کشفه بابر هر کی بر دید قمر کی
 اگر تاج و کمره و کراں سرور تو که از تو سر زده گشت تاج و کمره
 در ملک سپه کینه کا شایان تو که عین تو گشته کا ملک سپه
 همیشه که کینه دین تو گشت کسر حجت بحر محیط آستان
 قریح حجت با شمر و بر مراد تو مدار روز و شب لاله و ماه
 در تو که حضرت صاحب الزمان و مدح ظل الشان

جانم از تو در جهان گیر هر جانم به شرح جانم گیر هر
 جانم صرفه به نیاز از جرم تو در کمان از لاکان گیر هر
 نور محض خدای از زیر کمر و دین بر زمین از آسمان گیر هر
 که چه نیر از انشای غیر لیک به نشانی از انشای غیر لیک
 دار ملک شمع و سلطان سپه باغ دین را به غنای گیر هر
 اگر که لای جوی و دارم گنبد زلفه کج گشت لای گیر هر
 ز غلط کفم و کج گشت لای زیر پایش لای گیر هر
 ز جان غیب و مرآت ظهور با کفر و خشیدان گیر هر
 محبت یحیای و بران وجه بابر کمرش لای گیر هر
 مخزن علم لدن گشت لای مغر کج نهان لای گیر هر
 فاش کیم راندن و جالب صدر خزان لای گیر هر
 لاش ز تو که بر تپنده لاش در کاش جفت لای گیر هر

که رخسار او بویاته هرگز
 به زعفران و دانه کبر هم
 و اینکه من گویم هم از ده که است
 که دلم از زربان کبر هم
 مرد بایر کاچه کبر از زربان
 از دل ادهم همان کبر هم
 حاضر بایر که پیش محک
 سوز از تنه کبر هم
 قدش را صدق بایر تکیه
 خضر کبر کاس کبر هم

نقل سلطان قاسم

کاشان استان کبر هم

صاحب خدمت کبر کبر هم
 ملک و دین را پاسبان کبر هم
 کعبه تعیش بر سر جاده ملک
 چرخ را بر کعبه کبر هم
 خاک را پیش هر که را سرایت
 سواد کبر زربان کبر هم
 پیش هر که راه او بر رویا
 سه که از صفهان کبر هم
 نزد دست را داد بر خوی زرد
 که در کبر کبر و کان کبر هم

کوب

بهرمان
 بر دین قدیانی بهرمان
 سحر است و بافته از کبر
 اوان را نیز کوبید

وصف خلق زربان کبر
 دهنه دهنه ضمیمه کبر هم
 مع جوش خوارم از دین طبع
 بسته بهرمان کبر هم
 تا بهنگام خزان بر کبر
 بر یک زعفران کبر هم
 کاشان قبل خیم شاه
 در بهاران هم خفای کبر هم

در غنیمت و مع حاکم کوب

بصبح عید کبر از دین دله
 مرا و عید را امروز از کبر هم
 به باره دین کبر را
 که بر کبر از دین کبر هم
 میان کبر کبر کبر
 کن را دین کبر کبر
 در کبر کبر کبر
 در کبر کبر کبر
 میان کبر کبر کبر
 نظاره کردم و کبر هم
 وزیر اکبر کبر کبر
 نیر به کبر کبر کبر
 کرم کبر کبر کبر
 زربان کبر کبر کبر

صریح فر اگر آن لعبت خوش داشت
 نه رنگ لاله بهار آیدم بهر بهار
 مرا همیشه بهار است لاله رخ
 برنگ لاله که در بهار بهار
 خلاف لقمه در درخت که عارض
 بهار عارض او را خاک کند چاه
 به بهار در بهار او بخند زلف
 بهار بگر از رخ او برود بهار
 بهار خرم بخت خندان مرا
 که تا قیامت جود ما نرسد بهار

حاکم سلطنت انعام و عفو ملک

بسم الله منظم بعد از استوار

تبارک الله فرخنده را در روشن
 که میزدید ز سینه ملک زلف
 بکم او که کرد قاف را بنی
 بن آن بهار بهار بهار
 بقدر او که ز پر عین را بنی
 بن آن بهار بهار بهار
 با میر در او روز روزم و کرم
 به سکنه او که عدل و نوبت
 که بنظر انزل لقمه و قند
 که نیاید در کتب سبده

که لقمه شود که در سینه قنبه
 که لقمه شود که در سینه قنبه
 کشیده عدل از رخسار بهار
 رسیده بهار از رخسار بهار
 اگر خندان یا خندان عاق نام
 شاعر بگوید در این استوده شاعر
 اگر بمیدان آن بحر جنت است
 در بهار بهار آن کاخ عدل امعا
 شاعر در هر موی منعد
 بود آثار خلق محمد مختار
 در آئین که بهر بهار بر در نام
 علم شاعر جنت آن نیزه کنار
 بهر موی شاعر شاعر شاعر
 خیار شاعر شاعر شاعر
 حاشا بن بشا که در قلم
 شاعر شاعر شاعر شاعر
 یکا شاعر از روز عدل و نوبت
 یکا شاعر از روز عدل و نوبت
 خدایا مع تو چو کنم خفیه
 سخن ز طبع ما نرسد از کتب
 زبان اگر نه بران تو خوش بگوید
 سخن اگر نه بدو تو آیدم بگوید
 بود تو شاعر شاعر شاعر
 شاعر بدو تو نقد سخن تمام

بر درگاه کارگاه شاعران مستحکم
 کز ترانه بدیع و قافیه انبیا
 همیشه تا عدد موج را در انجم را
 کس نماند غیر از خدا که شمای
 ز نور در تو سپید یاب بر بزم
 زار دلت تو سبزه با بزم بکار
ایضا در غنیمت و مدح پسر صادم الله و که کوی
 نثار از آن که کوس فتح ز دم غدر
 به به در از نه میسایه ز در غم
 خاصه در تو سبزه پر زده اشخ
 خاصه در تو سبزه پر زده اشخ
 ما غرض غم غم محبت از بخت
 نغمه مطرب که مرغ مغفرت ز صغیر
 حکم حق را بر سیر دین حق بر کوشی
 کار زما بر جان فرمانده تحت و سیر
 همچو اردن است بر سر مصطفی
 در در تیر تیر تیر تیر تیر
 منش هر کوه جان معدن هر کوه جوی
 مرصد هر جا کوه مجاهد هر جا
 خلف و جیب از منش یک در بلند
 کوی مکان با لایحه در قصیر
 کوه کوشش بخیر یاب که کج در
 تالار با منز غمیر آفرینش غنیمت

قدر کسب یاب رخ خطای بزرگ
 هر دو سبزه عفو کنان کسب
 یخسین جریب نموده کوه از دل
 کرم سواد او در سر چرخ اثر
 کوه حکم در در تخت دست کار
 سخن از آفرین خود کوه بستر از غیر
 کوه از حشم او بر زهر آرد کوه
 در نسیم لطف او کرد و زمان از غیر
 یخ شود زمان چو آفرینش چرخ
 بارشون به هر از طبع سیر در غیر
 کوه که را در پشته مهر را نمود
 در رضا او نباشد چرخ را نمود
 ماه از در یک سبزه مهر از کوه
 عدل از در یک طایفه از کوه
 جان در قلم بن از کوه کوه
 عقل و ملک و دفع از کوه کوه
 کوه محبت کوه کوه کوه کوه
 در بخت و فتنه در چرخ را از کوه
 از لطف سوزان پرورش کوه کوه
 در غم چو کوه کوه کوه کوه
 کوه بر فیض او چو کوه کوه
 در بخت و لطف او کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در غم کوه کوه کوه کوه کوه

یا که رصام الدوله که از نیرنجی

هر چه غلام داد که بر هر دو از نظر
که اینها را می بیند

قطره از بحر حشمتش قان دهن	صرف از دهن حدیثش غش
مردکان را جان دهر که زلفه در افق	کلاک او از روزگار صورت در صورت
است خیمات نصاف و داد ملک	در تراز با تیر و تپش با حیر
دشمن از روز خلاف جا بگردد خشم	حکمت آموزد بر غم عدان خیر
بر نوبه غیر راه رستر از فضل	ایحیو در رستر غلغلی ره او را کبر
را را و تبند شمع فلک را کوکب	قالب که چهل صدم را که میر
خشم رو به خصلت از رز تر از دوی	که غلطی تو نه کند در رویش
با حدیث فرزند دارد برادر دیگر	زلفه دل از فرجه باشد میان غش
هر دو با چنان باشد که بپشت بها	شعر فر با دو چنان باشد که باور نیست
اگر کرم با دل نیکو رخ نیکو بین	دربزرگ عادل بشود دل روشن ضمیر

کوزینه
هر چه را گویند از خوشهها
که منزه با کرم در آن باشد
چه کوز منزه با کرم

تا نزار نخت بر نخت تو بادا
تا که نام از رار باشد رار تو بادا بصیر

در مع حنیفه میرزا و تا بنج تولد یک از فرزندان

در مع حنیفه میرزا و تا بنج تولد یک از فرزندان

بنفشه که در کسر کوفت غر	بنفشه موبت با ده ریز در غر
رسیده وقت که به برین رفیع	هر آنکه فیت انظر عیوی
بنا که بستان صورت کمر می کنند	تا که لاله نام بهر صورت
چو جسم عیب خود کشته غر	چو دست نیکو پرورده شمع غر
که کشته از شجر حضرت مسلم	بشع کلین که شمشیر بن
یکایک بر سر کشت دست می کشد	چو شیر فرعون از هر غریق در
بچشم بعد از خوشتر حلقم	گرفته اند چراغ و بید چهر
چراغ باد بر شفته طرب	چرا در آفریده قد نیکو
ب ن زین در جویبار روان	هر آنچه صفت کس بر روی
به طرف کمر است بهانه چین	به کمر دستها ز غبر تر

کوه خیمه کا فور کونج باغ زده ^{بر آن رنگ زده ابر خیمه دیگر}
 زیر سایه ابر قبا خیمه کرا ^{و که که رخ مهر و سید و خوشتر}
 طاهر شراسقان سیمین ^{خلاف من که مراد مطرب است حسین}
 اگر نه نه کوشش چهل شیران ^{که او بخواند آنچه است شیران}
 که ابر و شمشیر از بهار کین ^{بیا ر سجد و سجاده جام باده بخ}
 بهار همچو چنین نه منشی کن ^{بودن نایب و نهفت بر کمر یک}
 ز سقابه نایب پر زنده ماه ^{براد و جسته و با هم نشین}
 برایش بر پست ابر و زین ^{قدش هزاره چنین دید و چنین}
 سخن کشید بطاهر با رو یاد آ ^{مرا تو که مولود میر کردی}
 درخت میوه در قریه نین ^{بک کو هر درشته نام آور}

جهان مهر و شرم و ادب حسین

که شرم دختر و محکم و شش پر

پدرش تغیر از زینام دولت ^{همه ساید آن تیغ ز چنین بر}
 بخیه آلا ادب بخرد و کهر ^{مخلافه آلا آیین معصوم}
 رخصت و ترغیل عقل و یکا پر ^{ز علم و دست فخر و جل و کین}
 بقدر کافی حال خبر رسنا ^{بعده و فی الحال نیک و بر}
 ریش بهر وقت لاله چرخ از ^{در شکر حکمت روشن چو آینه}
 خصمیش هر روزی حکم با جدا ^{خصمیش هر طبع شرح پیغمبر}
 سپهر منتظر بیکه منشی قضا ^{ز کز و در شکر خور و دهنده خبر}
 که تا تمام آن زرد چهره سیاه ^{کشد بشهر زرق و شکر}
 بیشتر بر لیر که استخوان ^{بزره که کیر که فخر خفا که}
 بخوان که رانده نیکان نادر و ک ^{بزن که خورنده نیکان و فخر}
 سپهر قدر الیم شعر به لطف ^{ز بنده بشنود و خوشتر است}
 بهر قضیه که هم تو بر کوه ^{ز سبک که آنکه را شکست که}

بشر در مدح بر منقسم
که بیشتر بر روح است و کمتر
و لیک روح ترا جلد است و کمتر
بچشم نفاذ از زمین کنند نظر
عروس طبع مرا که هر است باکی
بشهر طلبید مردان ملک که
ترا پاک که هر روز که از خلق
و را چو که هر یک تو پاک که هر
یک از ایشان فخره فلان است
که برودت او که لایق قصیده
شکرش است چو تاریخ سال این
طلب نهم از خاطر منبر
پیشگاه خیال یک باید گفت
دیده مرده بر برزخ است
همیشه تا چهار جهت
نه روح در سه بن جمیع از خود
بمرد و ملت و علم و لوب سیاه
بزی غل ترشند از کال خیر
در عید مولود و ولایت اب و مدح نوبت جام سلطه
اینمیش که بگوش از کوس عید ما
صراحت این شاه راجا ویرا که
نامش نه زین عید است بماند در جان
لاجم قبل یک که وایز وادی

شاید از این عید سازد و محفل
صورت عیال را از دفتر صورتی
خانه حق از زلف معطر است
تا فروریزد در پیشانی آذری
آمد آنولا که چو دست کتر بنه
میکند در آستان دینم تا ز محوی
تم شمشاد عدل را در این فخره
لطف ای تبت کیم بر شمشاد
اشهر در دولت جام سلطه

حاضرین نام کشور پنا بشکری

در بخت سلطنت بخش حرم
بچو در دست ولایت خلیفه
ترکها را از وفای بهنم حرم
دزد و لاله فریاد یهودی
تیغ او بگزارد بر سر ملک او
قصه شمشیرمند بر سر شمشیر
هر که عدل با خورشید بر نهد
سینه شهاب ز کردار بشکری
که بر نهد که نطفه خیم او
از میان محو و خیر و بر کرم
آستان کور نشاند از دشت فرخ
از نین و بر شرف حلقه اشکری

صیت حاسد بقدر اولی الامر
 کیمت رو به تابش زنا بهیسی
 دیره بر باغ از کشته ^{المث} خشمش
 غنچه هر کرده است پیکان بیدین
 علم دار بر کوه قاف که قتر نهند
 خم شو بالا را و چون شمع چرخ
 تا بطوفان علف نشسته ^{کوک} غلظت
 با دانه کرده خرم او خوش نگر
 بر دهن خشم او چرخ بر بند
 مغر حواری نام آور نام مجسمه
 پرنی اوس ذلله کرد و درین
 دادگر میرا بزرگوارش از روح تو
 عجز خود را کرده کم یکیش در دم از کتک
 در شمار ترا که جو شوم معذور دار
 تا کی بیهوشی داشت خد شای
 چن تو محمد و خوش برادر خوش
 جز بدیع تو بما بر جوده حکمرانی
 تا سخن از زر قارن ^{عصا} و سوس
 تا صریش از نخوت فرعون دمار دوی
 در شان و دشمنی هر یکا قسب برین
 این ز ما جعفر زان یک ز زعفرین

ترکیب بند در مع حضرت خلد سلطان و درویش ^{عبد} بن

شد بهر دما کرد مرکب مسودش
 جدا اقبال مهر و بارک الله بخت
 چشم ملک از خاک هر شکرش ^{بعج} روشن
 این شند ستره خفیه و شکر از خاک را
 تا غبار یال شبر کشش نمایه ^{ایر} عیا
 حور عین سیه در زهر کفر و کفیا
 ملک خرم شمعان سال کا نه ز فردین
 خرم از کج خفیه است بر جابر کیا
 در مهر او را و کوشش فضا ملک درین
 در تقارن است روشن دیره ساه و شیا
 مهر را بار او را و دیم کسوفی داشت مهر
 ماه را بار او را و دیم خسوفی داشت
 سر او را و دیند هر جا عقلها گردید
 راز او جویند هر جا فکرها کرد و تبا
 حاکم را او بود بر پایه دیهیم و تخت
 سلطنت را او بود بر پایه او کز و کا
 مغر از رفیق بر خلد شیر نایر سمجی
 هر یک او در زمره بریند بر سکله
 حکم او در شهر با بر نظم او آید لایب
 عدل او در کار با بر عقد او شکر کلاه

اینج یه یونش خ را که معدت و از نه به

باش تا بنیر شمر هر یک از یک خوتر

بد نظم ملک چند در اورنگ نسیم مالها داد بر نیروی بزرگان چشم
 در پی خند علاج و باج از قطع ملک بود سر در معطشم بهر محبت چشم
 هر یک از شهر ادا که شهر منظم شد از چه از بنل درم و ز بر دل چشم
 این شمشاد داده لکله لیسنه دین بزرگ عاقل نیکو بخ نیکو چشم
 شاه را آینه کرد از داد و در سپا کج را نداشت از آوردن زر و درم
 صعبتر کار بر کمتر بند از بند کار سخت تر بجای کمتر فاداد چشم
 هر یک از درون شهر آینه ملک نشین برین ز صد فرسنگ بوی چشم
 فقه در خواب عیان نشین چشم کرکها پنهان و پرفراخ شیر از چشم
 بر علم کفر نفس خند خنجرش را در بهر شیر ابر را ناخن شیر علم
 پیش دست ز زشتی را بر جبهه حق ز دین سرفروشی آسان رشت خم

نام قدر ابرم کرد مذاقم ز خیرینه

وصف خلق اودنم بهر ممتد چشم

به دروغ نیت مدح کبر طبع است غیر مدح اود که از دروغ نیت است
 آنچه جا رشت ز کاک ز بهر کدورت و آنچه صادر شد ز حکم اود بود کم است
 پیش ایش که قدر را قدر لا و نعم نزد نیش که قضا را جز بهر نیت است
 هر چه را اود آید واجب امر است و آنچه میداد بود آن بهر نیت است
 خود را در حق دشمن هر چه گفت از نیت جز نظیر خویش را در شرف اود نیت است
 چندی بهر آتش شاه و کلا در بود در دین و دستها بر سر ز شاه و کلا
 فقر با جود آن عا در نیت و ایام سج دست اود با کلا و آن نیت و ایام سج
 با دقش نام کرده قافیه دل پیش خلق گفتوگو از نیت و ایام سج
 آن تا بد که بخون یک ن کرده که گو و آن تحم که غم جا پکان دارد که گو
 آنکه از خنجر نیت ز رشید کیم است و آنچه در نظم نیت امر و ز کیم است

روادین در شمار زده بر خورشید را

روادین همقطار بنده کمر همیشه را

ایشه خرد و بخت ایراد در خند فلک ابر بزرگ خرد و دان ابر خرد و خند
 همچو جم کوته که کوس رب مہلک کوشی کہ نہ ملک را بوجہ و نہ شخص را جمال
 دال بر مجہ و سداد عقل و وقور و دلالت نہت از ترکیب بیم و کین و عین و دال
 طینت را کہ کوته خد بکمال از نور و زین در نہ زین و خاک بود این زین و جمال
 ہم کجہ قدر توره کم کند کیران معشر ہم بر اوج مدح و توبال فکند مرغ خفس
 نسبت فعل سمدت کہ باہ نو ہند کوثر و خوشتر حد این کہ نکل مال
 بزبان شیر اگر حرف و خلقت بکند باز نشا کہ سر کام در زین غزال
 از لقب تیغ ہر سہانہ و تیران روز ہم نہنگان کا برد ہم بلبلان حباب
 دست و تیغ تو چہ غم کہ چہ خبر کوشی کتیر تیغ طبل تو از پشت سر کوشی
 تا شعور کو طبعیان منوجباران کج تا شو پال منہ کوش جلا مال

م س ع ر د
معو

د مال

تمہ چہ مطلق
خواہ از رکاب بیست چہ ز دگر

اینک مای کاغ را کمال شد و چرخ

مدح کویم تا شعور لایق در کوش چرخ

جدا کاغ و چمن منت نہاید نظرش پتہ جانت عدن نقش بر برش
 زلف جان ختن ماک پندیش چشم رکاب خط خاک از بار عیش
 از رخ جانان رویت کرہ بر کوشش در فقر و بیکسنت کہ دشخ عویش
 دخت چشم از بزمہ خط سبیل است ہر کار روز نظر فلک بر سبیلش
 شیخ اگر در حوض شہر تر کند عجب کرمانہ آرزو در دل زخوش گدیش
 تا بہر بغیان یا بہر ہر ز غلطہ کہہ رضوان خلد سادہ از زویش
 منت ہلاک از خوشی شد از جنت بہت از چشمہ جوان و خاک از غیش
 یک سخن کہیم اگر نادان فیر و جنت خضر تھا باہر و ہمہ ناز کندیش
 انجمن شہ را چنین فسخ بنا بیاید ہر کہ را ہر چیز باہر دارد حق از غیش
 خانہ عالت و شہر ز جلا ہمنش ہمت جلا و لیل کہ جلا کوشش

طبع را در جنت آن دستا دگر است

موج دلکش بحر آن باز شہر بیاد است

چند بختیانه نیشتر لغت شد در سخن / توده ایست که از آنجا میرد در سخن
 جویشتر را جو آن یک صاف دیده / کشت زبانت در برش کون غن
 بویشتر را جو بند از شقایق سبزه / بارخ بر خون حقیق کید یار مرین
 زبانت رویانده کلبر که طرز از جو یار / نایه کون که از روح کشته است
 طره شمشاد از این جبر کز کون / سرین نهد از این کلبر از این
 حرد و غل از این از ترنم پاکوب / خضر و اکیند این در توج کاشن
 هم بر دزد بار در بارش مطاف صوم / هم زیم فتنه در کاشن بار مردون
 بایه کاشن چو کله هم سرخ برین / قبه سقش بود هم به نجم پرین
 مردم دیده از آشف مریض ریانه / خولت کیر باغ فرخ چو مور کزین
 برینا که مشرف شد ز شرف لک / زین نا لغت زلف چو نایه شوم

اینجا با عرسه تا لبر معور باد

در رخ اینه اگر نکند عفت خراب

در محرومی از خدمت وزیر علوم و بیان حال خود گوید

بستنده ز در که دستورم / تا بوزن دهنده دستورم
 تا هر فرخ کوبه دوازده / فرخ چرخ بر خفته دستورم
 زین فرختم که امر نموده / بار تر کشت دستورم
 مأمورم ای که بدین گویم لک / تکمید شنیدن مأمورم
 زان تیره دل که در حق لولام / تا یک کشت این دل پر زورم
 بیدار بشنیده لم و کسکم / بیدار شد دیده دم و کورم
 نیچه بر سر نعم خوشحالم / بد کبر نعم و مسورم
 حران میانه چاه و بنام / بر کشت بخت سوده کادوم
 بکشت تا رشته دوزخ / بکشت درج لولو مشورم
 چکست که در مرکب رهام / بکشت سقش خانه معورم
 پیر علم خفته برام / شیر جاد باخته بر کورم

دستور
 در مصراع اول یعنی وزیر است
 و در اینجا اذن و خفت

در دست باد اسیر شده شمع در چنگ باز کرده محضوم
 بامه دچار گشته کتانم بکشت آشنا شده بلورم
 بکشت لاله کور گشاده بود اکنون منم سفر کردم
 عقلم بکشت نفس بهیرا من شب با کشت زده شرم
 بکشت خرطیج کرازنی من نیز باز کردم مجبورم
 نیسته در طره ظهورم خسته در کرب محبوم
 دایره غریبم که ز کوشش روز پر فرغ نموده طنبورم
 نه در دست صحبت فلانم نه در دل است آرزو در عزم
 کاین چرا بطاعت اگر طایم پیر بنده نیستم فر فرورم
 از هر چه نهر کرده خنده ادرم بیزار فر عصاره کنورم
 آنم بکلم شمع حال کیه کز دست رحمت تنه رنجورم
 عیبر غریب این نورم این طوفان به صد هنر که دارم مجبورم

اینم کنه که رست چلو گویم بازده خلاف چرا درم
 نه خور در دست کار مقصودم نه فر کوشا در منظورم
 از باج آدیت خاقانم بر تخت قابلیت فقورم
 نه برخلاف مصلحت قومم نه مکر قواعد جمهورم
 در پیر در ملت مجبولم در بند کسالت منظورم
 دانه نه از زنا دانه محبوم با نه نه با حله محبوم
 نه از شرب پیرا می شوم نه با کباب یک صفای درم
 ترانه عودم از فرود کز شبانه در کونست هوا سر عودم
 مع خبر اسیر دل شکم مهر شرب ساره شب دیکورم
 آن آدم که خضم چو ایسم مهر شرب شیر تربت منظورم
 دشمن مرا که به حبسیت نخر شرب سازه مودورم
 اربن نقی پیشه که بارش برافه است پنجه پرورم

دربس حرامزاده که نیروش
بگشته است آخر مصوم
فصلت کج و خاشاکه
منه بر فلز کج چو کنجورم
آنها که کوس مرع خود کوبم
کوشک کک که از غوثیوم
و آنها که بهر بجز زره پوشم
کیت اسیر لب سحوم
خیا د اگر صغیر کثر مرغم
آه از در که شیشه زهر بوم
قاهر شدم بهر چه که دل بخوا
خویش را بی خواجه که مقوم
از شن جبهه کوفه غم کوی
در خانه مکر ز نورم
ز نور نیستیم که از رفت
از بس طایفه شنه چرخورم
ز نور نیستیم بکسر نعل
کردم اگر مش جو غمورم
مغور از آسکه مرع نعل
داد از پی فصاحت مشورم
در حضرت دیر علوم آری
ره یا بر مرتب مطوم
یا بر لب ن قلم به کرد
کنشها بضررت ماطورم

غوث
آواز لب بر بلند و فریاد کیه بهادری
در روز جنگ کند و صدای عدو
و آواز کوس و بغیر کونا را
نیز گفته اند

کوشک کک که از غوثیوم
کیت اسیر لب سحوم

کوشند و در نیکو شد پروت
از جبر غم که رخته محسوم
بر زبانت هر آیت بر خولم
تا آفرین از در رسد در کورم
افسوس نیست اگر که روش نال
تا کار بندد آنچه که مقدرم
که بعد از حبیب مکرس نظم
بهر حال ز قرض نه و هر دم
مجدول قهقهه و کوبش
چرخ غر آن بخوابم مقدرم

فالمسطات و قطعات و باحیات

در عید صیام و مرع بین آله و نه ظل لیلان کوی

رفش ماه رمضان که عید رضا
مرع ز لیلان این و خوشن
رمضان بود اگر خداوند جهان
بود شرفست تر از نور جهان
و مرع اسیر تو عید هم پرور
چرخ لبم ز در که لالان

مرحله بعد از آرد با جام زرا

ابرستیم برین یقین زهر جبین
رفش روزی که کفر نور جبین

نات
تخلص مرحوم رضاییان
که پدر مدوح بنده و آخر حرم
از کلام بر نهاده آن حضرت
ایشان را با ایضا تصنیف
بیا برات انعم غفر

عید اگر آمد و شکر روزه بخت نشین
هم غم آفرین آید و هم رفتن آید
بقیمت شمر این لحظه که از روی بخت
رفتن بهشت و ایام و کسور و کسین
رفتن عمر کولایه پس از یکدگر

ایده راز عذار اسیرم بهر پست
فصلت وقت کندار بهر حال است
با پیش آرد که باده بنیشت
توبه کردم بخورم مراد آن گزشت
توبه دم خیم روف تو و عهد تو
غالب آید که هرگز نهند باده رشت
هر کرا بخیر است حشمت خیر

ارسلال ابرو ابرو در تو خفا تمام
ایش بصل تو خفته تر از عید صیام
چند چرخ نهد در کار قصور و قیام
قبول آید رانگ زلف این سجده صیام
نه دعایت بجز بایه این سپهر شایم
جام مرده که مرا فدا از بهر سلام

بخت شاه بایه نه دعای سحر

چرخ بخت شرف و شاد مسعود
هنرش با قهر هر کس نموده

دل او تابع حق است و کفر با حق
شرف مرد بخت و کرامت بحد
هر کس با حق هر روز عدلش بهر چه
جدا شده که بر این بایه هزار معصود
فغانه که بر این بایه بخت

دیگر از اگر آید از تاج رشت
شخص او این کار است تاج و کمر است
تاج شاه را بگردن فردا آن کمر است
که هر یک از صلبش تا جورت
یکم و بیشتر تو که ملک داد گشت
مرفوز گشته چو شه نیش بر این
بختی که ملک مسعود است

خشمش آن که از تو ترس و عوا
کینه بر قوت باز تو نکند
خوش رفتند و مرگ تو نکند
سعد و غن غم آن کس نکند
همه جا دعوت می کند ای بخت
نچه با او نرند خود را رکنند

نچه آید ز تو روبرو بشیر را

تا جهنت بکام مسعود
ز تو هر جز آن کس معصود

هر چه خولهر ز خرد او شتر موهو بود
 ظل او بر لبه کیستی مدهو بود
 برایش بنفشه چون محمود بود
 بنده او همه او بنده محمود بود
 مایه بخت بود وایه فتح و طعنا

تسین غزل خواجہ غلام محمد بن الدولہ سلطان محمود

کریم فانی را به چنبر پیکانی
 از جور دیر طغیون و ز ظلم چهره ای
 عدل تو کو کویا غوغا داد و آوازه
 از در رخ تو پیدا از ار پادشاهی
 در گرفت زبانه صدف آبی
 از در حاکم شمع تو شستم
 جز در کف سیمان نیسته نیست خاتم
 بر ابرو زنتا به اندام عظیم
 ملک آن تر خاتم فرا به اینچه خانی

فره ای بایه دانه چمن زنی
 تا بر روی تابه چرخ سپهری
 در نه بخیره در ملک کبر قیادی
 باز دره کامی که بر سر نهنگی

مرغان قاف دانه این پادشاهی
 از آنکه سگرت زان قلند ز لیر
 از آنکه سگرت زان قلند ز لیر
 در ز کله و لیشل زاد بیشه پرنایه
 انکار طاعت تو از قلندشایه
 در حمت سیمان کهر و سنگ نایه
 بر عقد و دال خند مرغ دماهر

در کار ملک و دست یار بنایه
 از آنکه قوت نیست فتنه بر در صفا
 تو فخر نیست از ختر جهانتا
 تیغ و آتش ازین خود دهر آ
 تنها چاکل بید به عشق پاهر

غم تو در روغن دست صباست
 غم تو از کله و لیشل پشته
 جگر تو بکمر نه کشت و تارک
 در جوان آدم تا وضع سلطنت
 شد تو کسر نیرینه ایلم را کاهر

لوح خیرت کبر مغنه تیره
 تا بنده عکس از روی بر عهد و مره خاد
 تیغ تو لوحش لاله از کمر آید
 کلک تو بر کراته بر ملک دین شاه

صفتی بجوان از نطفه سبزه

تیر که از کانت بر جان دشمن شد
کوه چو کلاه شد ز زلف دشمن شد
کیا بهستیش را کثر بخم فتنه
کر بر دشمنیت برکان معدن شد
یا قوت مرغ در انجمن کلام

قرقرت غلبر سر در نایب
دور روشن اینج ماهر ز جنت
دلت تبارک الله در زنجیر
ارخصه توفیق از کی غنت

در وقت دایم از صفت سبزه

شاهانه دارد پیوسته غم گام
باله قد کرد شیرین از کلام
که بر پرستی نهایت نام
عمر است پادشاه کز مرتب عالم
بکند بنده دعوی و تخت سبزه

موصوفت محرم در غم بوی کلاه
بپذیر شرافت زینت دل کلاه
کز قول غلام گوید نه کلاه گوید
جانه برق عین بر آدم صفر زد

ما بکونه نیند دعوی کنای

تا قاتب تا به در بر آزار
یاران ز تو فرزند چرخ زنی بکار
غیر از تو گاهند چرخ شایب
کلاه تو خوش شود در شان یار و غیار
تو به جانت فتنه کلام

صفت بهار و مدح ختم سلطه بر بیع ملک میرزا
مرج خیزد که عید نورد
در رسید از ره و مهر آسپاس
بگشاید پیش بر عجز
کوبش برشت امروز و فصل
کوشش در زد بر نام ملک صریح

دشت پذیرد لشکر شاه شایب
کز هم بهان بر خرد ماه شایب
بر سر زین کلاه شایب
دل لایه چرخ خصم شایب

رخ کرم زور از بده که بر تر زین

قع با ده غلزاره ابر آزار
خبر خسته کسر از زرع غیار

چشم کز شاه کند او که بر نشاء
دهن غنچه پر از خنده ثرا ز باد بها

دراغ نامون گنده ثرا ز در بشن

بمهر شوق امروز بگذر ز در
و کبر و کثیر دهن غنچه و چرا

باختر بر که که ابد سپرده مرا
ناز غنچه و می در بخت امروز مرا

کوثر و غلغان فوار تو و خطه برین

لیک که کار تو از شیخ نهان ماند
رو بهانه دم تر و رخ نهان ماند

رزن حد را که رشوه نهان ماند
شده خویش ز در بخت نهان ماند

مقصود تلخ ز در غنچه شیرین

نغمه مرغ محراب شود شب تابان
هر که از کس کلش بر کبریا رخ
هر که را من نه خنده چرخ
شاخ اکبر است کز ارداو رخ

هم که از غنچه آن بستان هم ساغر

چرخ امروز بفرست برین غنچه دل
آنکه جویند بفرست کزین در غنچه

کلا

ملک در سایه عدالت و مهر و در
کین عدالت کا موده از رای و عدالت

خسته ای طه اقدن که از رای و عدالت

دار و دل فرمانده کسب نهال
که ملک ز در رسم در از عدالت نهال

خاک خضر را نهان شده از عدالت
حق را در دل از در غنچه خداد

ملک را بر رخ از در و حوض شیرین

نبت نغمه و در فیه نهان ماند
با این طالع پیدا و در غنچه نهان ماند

این مشرب شده ز جگر آل و عیال
تدریغی به که به جگر آل

پاکین را بنود جا چو در ماه عین

با که الله که بکلم خرد و سر شرف
چرخ از لبت شرف و لاف و زلف

کا و دما هر را در دیدم به یارین
حکمران را زنده به یارین

بیشتر در دایه شیر برد از شیر عین

شاید از این که ز در غنچه بفرست
رحمت غیر هم خفته ز در غنچه

بجز کفش نه آن کیش
چون در کار آرد و بر بند کیش
طفه ز پر و دوقی خراش

فتح ادب را ز روضه نعت مین

ار بلند خردانه را قیل
اردل نثر جان فرد و روح کمال

نه امش نه است اگر کوب بر کوب
دخ هم کوب بر سر غلغله بال

کار بخت حلت کفر و کشتن

دست تقدیر بر آن جاده جلالت
چیز ز که تو دیر آرد از هم بگشت

پیکر و شست از آن در بخت
آمان با قدم کشته ز رفت زویش

آرد ز شرف خاتم بنشین

تا هم رسم بهار که چرخ زویش
بیل خنجر ز غش در آید خورش

مت در بنه خرمندان و شش
باده خمر ز غم مبد بوش

لا اله الا الله و الله اعلم

در تنبیه عید صیام و مدح جلال الدین و مجاهدین سپاه اسلام

دخت بربت مرده زبانه در خوشی
وقت شربت ز سبزه بخت کیش

دبر بر جود چرخ خور با کاشی
بنشین ز کفش به طرک کاشی

آفرین کوته از دل تن جان سبزه

لکه از ده مبارک قدم عید صیام
بر سر روزه بر آیه تفریق

عید یزید کثر از کشته چرخ
وان میوه نو که برون لکه از رخام

قافیه کوته غلط پشته چون ناخوش

خاک از ابر بر روزه کشت غنی
خیز و بگذارد ز خانه سحر و جادو

سرخ کفر در رخ زبانه چه در دوش
رفت آرد ز که ز روزه سر زویش

رو در چون لاله تو زرد شود سحر زویش

ز دشت برک روان از ابراهیم
خیز و بگشت به کعبه کور از غم زویش

عمر با بزر چون باد خنجر زویش
پیشتر ز لاله نشین زویش

نکته و ناموس به پیش پناه بگیر

منش
بمعنی طبع و طبع
و بیعت بزرگ نیکو
بمعنی دین و دین
نیز نظر لکه
را

۲۶۵
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

کوه لول از لیسر جانانه من آفت دیم و بلبل در دانه من
 بگشتم پیمان مرز به چایه من سگوار من در بجه صد دانه من

که بهر یک یک ماه بایر تر دیر

یکم آگونی بخور باده که فرانه شو نه که فرانه خود بر باده و دیوانه شو
 مست و بهیچ زانخانه بهتخانه شو افتد بر سر که اگر عازم کاش بگو

گشندت بدر محکمه بقصد سیر

کرم از باده ترویر و ریاض سرشخ به پنهان خود در زینت از کفشخ
 وار کرانه فضل بر دست درشخ غن بدون آیدم از دیره چو مخشخ

تا زبانه تن چو شیر تو سازد چمن قبر

از لال ابرو باز آرد بر دس من به آتیم مسلای و دگر بار مرد
 در هر خانه من طعنه هر کس مشو با که ازاده میسیند و هم خوش مشو

تا گویند که آینه لوزینه بسیر

شند کفارت و تا چند بکام من کلید خارت تا که غم غار من
 باز تو در دو تو تو یک به حساب من بر آید آن غدار بحث غیر زک من

بر آید زدم ای شوخ بهر بخش کبر

هلاک چو شتر شاه بر در چو طاق ابرو ترانم باشد الله
 دل به شیر کمن رحمت در بخو تا که دستم زدن زم حوریت کواه

ایست غیرت خارا و تیر کش چید

قفسه کوه به بر خیزه من شکر کنم چمن خم به بیک زطر جیش کنم
 عوض و عطا بایک دفعه بگو کنم هر چه خرم میرست فطو کنم

لله بهجت جعفر بخ ربا دوش پر

در در و قبله از باب منبر محمد الله میر فخر رخ پاک دل بکشه چمن
 که در آید هم ملک به شتر ز کمن را و مردان جهان برده او خاکش من

کاش هر دیش از خاک نایه اسیر

مرد بشتر منسوب و مرد بشتر این است
بحریفان سخنان بخشش برین است

از دم کلش مغز جهان گیس است
انجیران را از موی برابر و چین است

چون بر نهند از کلک رود آن بشتر صریح

همه بشتر محرم بعد از رفتش
ارب مثل کاس نشسته از توش

فریفته بیا بعد از جلیش
روح پاک پر بر ناله از توش

پر بر ناله چون او بهر کار صبر

شبه او را شوال حسن در کلک
خبر جلال الدین آن حشر پاکر چنان

بخی آن هر دو دایم بر سر جلد
هر دو را کوکب قابل ترازوب

هر دو را ایزد داد و داد کند از نصیر

ایم خبر غم از آینه خاطر تو
آن دل هم فاده میکن جویر

ایم کلک در آن لاله غریب
چه بیا که این نکته که شکر و کیر

در کلک جهان هر دو از نظر

هر چه جز جنت او فاده فرید
رست کیم ز درو فیم سینه دفتر

او را در مدح است و غیره از من
ارگو که هر دریا کف و خنده

ابر بلند خرقه در دل خشنده ضمیر

که هر مدح تو سرایه آلهه است
تو مدح در کفر گفتیم از ما دگ است

کتبه و فخر کن که بهر ناله است
کتبه تو بحق و فخر فاده است

که چه جدا دوزخ هر دو نشسته و یار

آن سیاحت که بهر دو سر راه نمود
همه را در جزا الم و آه نمود

باید هر دو چرخ در مدح و خلا نمود
خام تر کار شد و الم و آه نمود

کاین نشسته بیا به فطرت غیر

ار بر از مفاکات نیت تو
کز شمع غم بگونه بد نیت تو

شعر چو که به فخر تو از حد تو
کمن عیب که در وصف تو حد تو

فلم از تحریر شاد و زبانت از تقریر

تا به عاقبت خود در صف ابرو چون / تا دل عاشق از کف عشق آید

تا که مردم بگویند صبر کم و شوق فرو / تا یار لبر چو لب فلق از آید

تا نیا سیه دلایه عشق از رخ

چشم تو در ره ابرو از رخ جان غنچه / لب تو بر لبه رباب ز لبر بچشم

تا که بزم تو باشد صنم شکر خند / بد که جان تو بپایسته زیر غل و بند

سنگواران تو حواره در پهلوی

در صفت بهار دوست و مدح یکی از و این که دوست کی

هزاره از از سر ابرو در دست / خورشید و ماه در رخ بر آید

هر ابرویش شکر و قند و گل / به غریب میخیزد ز باد بر خیزد

که بکمر رضوان در بهشت گذارد

تبارک الله اما رضع چو چوب / بحشم منظر خوش بکوه و دامون

و آن لاله و گل درج در گنبد / زینستان در زیر شکر کوه

بدرش کسین فداش گشته عشق باد

بین باحت کفر ابرو باع دریا / ز کجا آن بلب لب خضر و قیاس

بهشت یار زد آید اگر بهشتیش / بعنایه نازیم و حسن تریش

که هر چه کنی نهان کرده بود پند داد

ز بار باره آهنگ مرغ مشکین است / ز بار باره سوز کر شیده این است

چونم خرد کفر از خسته این است / چمن خیزد امروز و روز شیشه این است

صدار عدم آواز زبانه فراد

غزال کور سینه رخ از بجهت / بکمر پرده رخ و رخسار کور

که درستان را ساینم از آن برگ / فروز و عجمه از نیست زنده نفور

که کز یار زبانه دلم هفتاد

تو که با شکر سینه تهر حق دهن / چه طوف بنم از طوف باع و طوف

به که قوتی آنجا است سر و دلا / که رخ و تو خنده لاله را روشن

بارچ
نم طرب فرد در این

که قدر نمنه سرد را الله

مرا که کار خفا و طوطا یار است

ز نقشه بخرم کلمه بخردار است

اگر زرد کفایت کند که در نشاند

مرا ادیب دل از زلف نماند

رفیق اگر بخورد ز نفع است

که بر رفیق کسر بستان نهاد

باید که غم در جان فرزند

اگر چه تو به غم ز بهر که می شود

ببارد تو به کشتیم هر چه بادا باد

بهار تو به ز مشوق در می کند

جهان در کند یا وفا می کند

که

کسی که خط انشیرانه نرسد

از آن که بر جسم مرده جان

که کنیم کفایت بهم وار

تو نیز مر خط جوده نه نرسد

هر که زیم و بخت زمان بخورد

هر چه عیبش بر سر زان است

مرا ز است و ز غشیت فریاد

بجیم آنکه چو اجمع و تمام است

و نه بهم تشنیم روز و شب است

بزرگ پاک که مهر غلبه زار

ضمیر روشن از روزگار خیر

گفت جهان با زنده زار بر

خط نرسد
نیم کار نقش خط هم است
که خط جوده خط نرسد
خط ازرق خط شک خط نرسد
خط زرد خط نرسد

رخ تو روشن طبع جلودر تو لعل

کفر تو شیه مهابت بیخ بنی زید
زخو تو که آنچنان غدا بسید
که روشنا را از پیم دل بسید
بخود برزد و خورشید کویشند

بیار نهادم او را بنده غلام داد

ز رنگ خلق تو خورشید شکستایی
غریب زینت دست تو ابر نهایی
نیزه فتنه ز غدا تو روی سدا
چنین که مدح تو در زیر طبع پیدا

خدا مدح تو در جان و دل و دینه نهاد

سپهر قراچه شمع بنده تویدی
خلاف عادت شمع شریع تویدی
چو مردم در کثرت سیم و زر بخشید
بسپهر بود که ز حال او پرسید

که کار تو ز بهر فلک آنجاست چرخ فلک

بین زبیره نهاف کاغذ فتن
کرستی یا با او کند معاشرت
بنظم رشته لولو برید و عهد کرد
بشر پرده عنبر درید و تمکنت کرد

با چنین کند انگو چو بعد است

یک بنامه او بسکرو بی مده او
که از روغن بر آب منیر برپلو
هر آنچه بریدش از نوک گلایه
همه بعضی همتا در جز از لولو

همه بخت میمند و ضرر از لولو

در این کمال

بهار بر تو بیا فین و دل تو فرخ
سراعت شیب بر بخت از بخت خلق
بماند در که تو خضم تو بالدرغ
سوال او را از بخت لا یرسخ

تنش بظلم گرفتار باد سپهر

در عین مولود حضرت ختم نبوت و مدح و سیر به نظیر و وزیر بانه میرزا محمد رضا

تا مرده که از نوک مولود محمد
در آستانه شکر تر از آبش مرده
منزله سر زرد از صورت محمد
کدر شده اهدام سوره بایش مسند

در مقدم او شمع علم کفر کونست

تا باز دریم از شب تاریک صلا
امروز در حیرت نید از چرخ رستا

خو که بچیت خود داشت دلالت
لیک از به خاطر از آب جفا

یک نامه تاز بکفش گذر ستوا

درخت شهر است آبشار در
هم خاتم و هم خاتم السلام در

آب ریخ او شتر زرد داشت
که از زین بر چکند که نکند

آه از زین بر چکند که نکند

اد و زینت کرد و زینت
معل و دایه بر پایه حاصل

دایه چکند که خود اد و زینت
چشم حاصل است چشم حاصل

باله مراد از انجوسایه بدیدار

شاد و قباله ملک و دیو باله
این زار باله ز غم آید باله

در این بجز شهر مردم و ملک
ایام سر و پنجه بدخله باله

این طالع دار منم از دست پیدا

چنین از در بل را سر نخور
در شاخ و برگ کشت و زرع

بیا

یکصد غرض دل بستی نشست
ای از این پیش که کار داشت

یکم بزم بخش که در تنم شده ارکار

از کج بر چهره که معشوق بستی
معشوق نه وقت هر بزم بستی

یکم بزم بستی که در تنم شده ارکار
لف تو هم حلقه و صین بستی

در حلقه و صین بستی آن بسیار

از زینت و میوه العربیه
کایزد در حلقه و صین بستی

بر حلقه و صین بستی که در تنم شده ارکار
در این چو یک امر و زار

کدر از بخت کدر و عمر و زمانه

ناخورد و شاد و شاد از شاد
بغیر نخستین در در دانه و زار

خود را در اسخره ایام بستی
زیر که شنیدم ز یک محو و زار

عقل کند کار را بسیار

اروی تو از بزرگ کلماته کز تو
همفام طربستن در دانه و زار

از خانه بر سر کز خن آواز نگو
رو باد به بخور لیک بنده از نگو

انگونه که میندازد تر و تیشار

مشدار که گاه رنار تو نگو
هر به بر سر سحره یار تو نگو

بهر درسته کمتر که سوار تو نگو
شیخت زن نشسته چهار تو نگو

کامکسره خوانی که شوخ تو نگو

امروز که بلکچین نه سیر
بنا به یک مکر نگو

مرد که ز آینه دل نگو
تا پیکر ز تو صنوبر نگو

بجایم دبا و باز نمائید و تار

طاکسرم ای به خواجه نگو
کز خور تو در آندم از ز چو سمن

تا جند غم در پر سیمج و تیر
ارکب خرام از بطر نگو

کنم دور ملکسرخ چو طلی منفار

ارکسرخ بهریت کانی نشد
ارکسرخ رکان بر قدرت در بند

به به و فلقم که در در فلک چند
هم باد به غنم از غنم چند

هم بزم معطر کن از آن گلزار

صُلب خیمه بکش ترا شده کار
بدبیشایخ سحر که نمدی

کامیروت در این قصد رفقا
بایت که مخرج خیر شهادت

به درد سر شعله و بر حمت خیار

ابراخ جهاد مصون از اراد
مردش کنگ امر و باور و فزونی

ادل بجز رفته دل ده قح می
تامت بر بزم خوار و نغم طلی

با چانه شیوا چو زکریا شهادت

مرد که بر شفت صبا سنبیل
در منزهان چو شکست و نقل

بیل یکا نغمه در دیر بزم کلک
کاز کش کنه هر چه و کزیریل

بر جان دسرخ میر کنو نام نگو کار

دختره دیر کنه زک قلم او
چند در بزم خنم به زنده آل

لذت نم چو کاشن چرخ کجا که باد که او خوار بود در صحنه

بارتبه دوست بگویند و تار

اوست ارباب ادب با صدا از فرزند حبه زهر عیب

چرخ نم بریده از نقی رمان عشق ز بک نفسش

فصل ششم از ناله و جوشن و مقدار

از خلق خوش بنفشه تازی خور کرده جملت ز کف ارباب

تفت کوه از جوهر فست ایوباری با عدل تو دیکم از ملک خراسان

چرخ نم بریده از خانه خمار

لنجه که تراخت سعید ملک ترا خرد و سار و سعید

حسن تو از خیز تفریر فزاید کرکب ضیا از تو نماند سعید

ختر بفلک از از بار تیسار

آه تو چرخ دست با نام کشوی نشسته زخم حشر کلمه معوی

زلفم از اینده خاطر زخوی اینک رسال هم گونه که بوی

مرد کش و بزم بر از اینده زلف

ایزد تو خشنه از زلف تو در مجلس محمد و شرف از کمر صبر

تا رسم سال است که هر ما شوهر روز تو ز نور و زین و شرف تو

کارم و خلق از تو بقا نم و بهنجار

تا خیزد از ملک تو بخش صبر تا ریزد از آن بر رخ صفی صبر

تا نغمه هم آرد بر سپرده زیرا حق صبر تو با و خدا در نصیر

توفیق کعبان تو نال کعبه

قطعه را در تاریخ بنا بر این و چهارم که اکبر شاه فرزند

آقاخان محمده در شبی کرده گفته

مرج از اینج که بر شاه کز بس خسته در روز از هی ز عیسر کشته میگوید صبر

مرج باغ که خلوتگاه جان است و خرد جدا باغ که نه میخانه روح است و بقاء

خاک آن پیوسته همچون خاک آدم با فروغ
 آب آن همواره همچون بجهان بجهان
 به غدا چون فرد میریزد از خوشتر غم
 به حیات مل برود میریزد از خوشتر غم
 گرسنه چمن چشم مست است بیدار نشسته
 سنبستر چو زلف معشوقان در بستر نشسته
 هر که از بلبلی برخیزد از رخ گلشنش
 غم نیست پس اگر نشسته و غم نشسته
 دایره بنا قصر عالمی که از سر بر بلند
 که بر سر آسمان سپوز زنده باشد را
 چرخ ناز عشق محکم چرخ دل مشغول
 محکم از پای است سر سحر از پای
 خوشتر بین دیوار و درگاه و فضا
 جدا دیوار و درگاه و فضا
 خود ادا با لقصا و لقصا و لقصا
 در فضا آن بنضیق ادا ادا و لقصا
 بافت تمام این بنا و در و در و در
 کشف همچو عمر با بر عین ارقا
 خاتم تاریخش از لفظی که در بر
 بده جات عدنی کشف تاریخ

در تاریخ فوت صبی محمد کاظم که خدا شیرازی تخلص یافته

یافته که شد مقید قید
 یا بر سر همه جا خدا مطلق

در کتب نجف خفت که تصفیه
 باش نجف روش محبت
 کشف از پرتو تاریخ و تاریخ
 جاشیر بجوار رحمت

۱۳۹۰

قطعه

صبا در بهار شعاع
 سخت کا هر باد صبا
 شعر و کج چنانکه لایق است
 زن بر این شعر دافع باطله
 نسخه شعر باریش بقوت
 تا که از تو نباشد مکه
 شاید از آسمان در کار کند
 هر که در کفینه مرده
 یا که هست ترا افرو
 یا که بد هر بیند مرده

تاریخ حیات

سپهر جبر و مصلح امیر محمد الکر
 که تا قیام قیامت در آید
 بار خرم و ستان بنامه
 بنامه شیش امیر از قاف
 زشت خانه لفظ بر این بخش
 هزار سال در این خانه با قاف

۱۳۹۳

قطعه

شماره صد و هفت و هشت
چهارم درج نشاید که براسد
که کنم درج تو را این پس زبان
کشم از خشم تر با چه کنم بکار
یا خبر شود دل محرم به از این آریست
که بهین دست جین در دهن مردم

تاریخ فوکی از غلبت که با بخوبی شیرین تاریخ می کشد

فلک از تریش پدا و گنبد
و تا شرف متر از ضرر مرگ
در بن زان تن چرخ در روشن
در بن کار در صوفی بس تو

بر دیش خیره چشم مقدر گفته
ز هر شرف و نایب که مسته
بمیش شردا بر لب و پنهان
بشرد حکمتش معنی عجب
غرض خفیه قایل به جستن کرد
تا به رخ دماش کشف لعل

در تاریخ تولد یک از بنیرا محمد علی میرزا شاه

روشن بود بر دیش هموار چشم قایل
چرخ نام نیک در ملک و دیر زنده مان
که بکوش در حد کوه تبارک الله
که بکوش در حد کوه تبارک الله

موند بلا بسند کا نذر جهان معین
بر سر بر تن او دارد نشاند
بر اسپد فرا اگر کمال دانش
شخص تو رخ مستم نذر جهان نشاند
دست تو در بخشش با بر تو وقت قوی
این رخ کلا بخت آسمانی نشاند
جمع چو بد تاریخ شیشه مهری
تا کوی آفرینها بر رخ زبان نشاند
رود میانه آورد پریر کف لغت
ماه دگر تا سپید از آسمان نشاند

۱۲۹۱

تاریخ تولد

یک دختر آرد دخت عصمت
که مانند او نام کمبخت نراده
زبانده فرار و فرخنده
در شادمانی با کشته
زمیدان شرم جا کوب بر
ایوان عز و زلف پنهان
اگر صارم الدوله رشید فرزند
بود حشمت سلطنت را نرفته
شرم و شری بنم لطف منم
تاریخ او را چه در سفاوراده
یک از زبان رفت پر فرخ و کفا
بر منند شاخ حیا میوه داده

۱۲۹۶

تاریخ فوت مرحوم صارم الدوله ابن علی

ای تاریخ از صارم الدوله که چرخ کج
جایز بین زرش بهنا در رخ کج
در بهار زنگارنه تخم بیا کثرت
عمر جا دیدان کند صدر ازین تخم کثرت
آدم را نام نیکو کعبه سهدت کرد
زنده است کنه بر در تخریب نام کثرت
بنخواه خلق در بچون تصویر برست کند
در چنین صورت که از در بهانه نام کثرت
کاشن فرس در از کلمه کسیر بر
کشت کلمه نیت جا بر دم نیکو کثرت
حق بود شیه هست و خور محو کو
نام کسر را که از در دفتر نرشته
بت در بجه جهم حرم کسیر
کعبه جان بود مقصود بر رون کثرت
خوبت تاریخ و شاعران لفظ پیریل
کشت جا صارم الدوله بود صحیح کثرت

۱۲۸۸

تاریخ تولد نوب جلال الدوله سلطان میرزا ابن علی الدوله

در بر رخسار که مادر سیت
چون لونا در در قدر بر آرد
ست و غولخوان در آرد از درج
صبح جسمک از کشت و خنده آرد

کشم اشوخی خنده به سبزه
چیت خبر گیت تا ترا جز آورد

کشت نرنگه کو که بخت عد
روز غم در روزگار خسته آورد

نوکش به لب بنگ در شکفت
شاخ برودند سلطنت نثار آورد

هم افق درت قاتب برداد
هم صدف ملک قنبر که آورد

بخت با نرنگه به لب برداد
کالک به لبشیر دل بردارد

بارمه از زلفه قاتب نری
با فام کل قاتب بر آورد

دایه بخت و فرین سایه شد باد
کایه قابل و مایه تلفه آورد

حش نخفتم بار کفن اشیر
تا که خورشید خودش بر آورد

کام صفا اگر پرسم که در نریخ
کلاک تو لغت کوچه در نظر آورد

شرح دهم که وزیر ملک سلیمان
مژده که بختی محکمی بر آورد

۱۲۸۶

تاریخ

چو بخت جگر به لبشیر از
حوا بهر کوه در آن خطه منزل

الدر

بر از غنن و دیانت حفظ
دشمنش تن و جانش کشت یل

س ل غیب را کرد قنایه
کزان کرد به روشن دیده دل

پرواز تمام آن لغت رقم زد
تا بخش س ل غیب بخش

۱۲۸۶

تاریخ فوت

حیف از روش دیده حباب بهیم
کز فرشت بهر راجه طافه کچ

رفت از کهن کسیر سوی کشتن
بخیبر نریخ که پر در غم کشتن

کوهر به که به پاک زهر عیب
شد کدر ز غبار کد آن کوهر پاک

کلاک لغت به تاریخ و جانشیر
نریخ باز ز باد اجل خاکی پاک

۱۲۸۳

تاریخ فوت

ز بهر مهر مهر کین سپهر
مهر بود در کله خشنده مهر

خو منده سرور در کد زبای
که در کشتن و شریک جوی

درین زبانی عارض تا پاک
که کشتن نهانی خفت در زبانی

درین ازان طره عنبرین که خاک شجعت و باکی فرخ
کون ازین رخ نام از مرد دوزخ عزیز اگر باز پرسد زمین
که لغت چه تاریخ خواهد نوشت بگویم از دیوانه‌ها بهشت
۱۲۸۳

تاریخ فوت

جهان زلفت و قدر سید جهان که بود ز نور محمد و زینت فخر
بخلق و طینت نند احمد کرم بعلم و یرت عمار حیدر صفدر
در سر آشپز سینه قبله حاجت خبار را شش همواره در باری
زمانه نفی روح بخشا و سید هر آنکه دیر زلفش میبوی عاز
ز صدقیت و ملامت پاک زنی بزرگ تو خیزه جبهه خویش عمر بر
بیو حق شهیدان و کام تشنه لب بود الا با آه سه دره دیر تر
بخشیم حیرت از زلفانه بدر سیه که نشد آن هم زهرت و خیرا
مبت حشر دار فانی بلکه بقا بخیرت سال و تا شکر استوده هنر

چو بعد ز آل پیر جواد لغت بخواه سال و شش آل پیر
۱۲۸۵

قطعه

بهر قدر اراده خواں جو را بخشیم مغنن ریزه خیر حکم
بر بنان هر فتنه مرا در دست که کنیم هموار تر در تنگ
بیع تو همه که غلبه قیس بود کات مرغ خیا و در تنگ
باد و پر از فقر میکنند کس تو که که خود الله از پیرانم
مرا بخت تو مطلب است خوش دل مرا در ترا خیر است نام
شرفی خود و روز از جفا سپرد که بردم دم فخر و دم گدازم
کفایت سینه چو کنم مرا کندم بشن کنک این از ره ترجم
و لیک بهر جوهر زلفانه خاشاک که حال سینه زلفه حل نمیشد
بخواه داد فخر زلفه و مردی که نام مرد دنیا و خیرت گم
خیال بود دل بر هم در کفایت اگر چه پیش تو کل رفته است

هر آنچه موسم در مایه تو گشت
بنام هست و لیکن ریخ و گشت
بره و گرنه هر چه میگویم
که بنده را بگردانده گشت

قطعه

بهر قدر از گزند بهر حمت
نش و غم ز در روان امید
شنیده که کس پرده غمت
مخفته بر زانوی حشمت
بیا تو که یک چشمه آب حیات
بروشنا بجای از خوشبخت
که ز بیم لب و زانای چنگ
که معین لب و جگر و پایست
چه در دردت صفت گشتیم
ما بطف تو در دین مرید است

در مرتبه دیوان خواصه فطرت
و تاریخ صلاح بعین الدله

بین دولت و دین ظل سفا
که از پیش بر آید کام فطرت
ز کوه از آن لب و لب
بگوش معشوق پیغام فطرت
که از زینت شیخ ابراهیم بر
چو او بیا کس که کام فطرت

بار

بیا ز شتر چو لب هی
ترا بیت دادن و نام فطرت
مر شیراز و دیلان بشیراز
ز بهر بخت چرخ از نام فطرت
چه صلاح دیوانم در بخش
که صلاحش بود نام فطرت
غرض نه سیم در بخشید و رگو
ز صفا فطرت جام فطرت
چه تاریخ سحر داد و دین
که تا چرخ روز کردش نام فطرت
یک کبر بدن در شعر لغت
بگفتا ما ز بای فطرت نام فطرت

۱۲۸۱

تاریخ فطرت

ز تند بار حلاوت ز دستبرد و
بناک ریخت کمر روی کلفه داران
کجا زینج حیا خست ز صفت هنر
نخست روغور از چشم و ستاران
زیر صحر مر و متشر بناک فلک
بناک بر کل از باران بهار حیف
غور می باشد و کین که گشت باران
خبر نرارد ازین شکست چو باران
سورشت شود و ترک رود کار و کار
زیره کام دل از در و در و دران

غرض بر فز و پسر ز رفتن بر دل
رضیم خلق بر شک از دهن یار ^{صفت}
بارت ریخ لغت کشید که کویشت
در آید ز پاستر مش هزاران ^{صفت}

تاریخ

تبارک الله زینم نه محبت
بقالب سخن کند جان بگرد
بر زلفت در نیکوایا
حرام زاده نه والله بلکه پاک شد
همه فتنه مجنون و قهقهه
همه کجاست بیز و قصه زنا
بخشیم عید و آن کم زود کرد
که قافیه بمثل بد معهود و سپید
مراد مر محبت است ز شمر
چه غم که قافیه کرد الی فو مال ^{فلا}

بین

ازین قید کمال فتنه نیست
ادب عشق در کوزه رسم نهاد
فر از عواقب عالم بخیر دریا
که بر هزار وجه صد بد و فتنه
نفیض صحبت شقه کامیابم
چنانکه کفر از بند غم نهد
لخته بر دیرم نابا شمش
همه در دست تعلیم همه قورنیاب

مقیم زاده عشق بر زنده
که شبه اردا بر فلک زردیاد
بخشیم نصف این نامه دریم کفیم
چو بسته دهن حشوه فدا
بعد چشم ازین از خوشیست
بستخان دهن کینست از فریاد
بشر اگر خطا فتنه بایر حاشا
که عذر شمر نیست فدا
بر آن شمر که شوم عذر غلامه
نقود به وقت کینه لطیفه
کونی بر پرگار در سال است
اگر چه کفیم بایت دایم غدا
در باره کریم نبوت فتنه
الا ز طبع رونق تو جود ^{۱۳۸۶}

تاریخ فتنه

چون این فتنه را جد و جد
تاریخ و فتنه لغت آورد بد
گفت که که بگذارد فتنه
کریم که بگذارد فتنه
^{۱۳۸۱}

در فتنه

درین ازان سرو باغ جوانی
درین ازان گلشن شادمانی

درین ازان غره رود لخت
 درین ازان فرقه خسرو
 درین که حران بناس زکای
 درین که کیست بناهد پایی
 چو پشورده کلک از کلون
 چو ششده راسی بدارنی
 درین از تندباله لخت
 رخ از غوغا شمع زلفه
 درین ازان چهره از غوغا کن
 درین ازان طره ضمیمه
 درین که زردار کیست بروشد
 جوانه نیر به زکاره
 بناش چو ششم بر فلک
 که بد ز جفان کند رها
 کلر روی او رخ بر خاک و زین
 نزد کز روی کلر بوستان
 پرست صبا مرکب و پیرا
 بوغ غوغا دل باده از غوغا
 غم بجران بازوان تولا
 پر را در غوغا در نا تو
 چنین کشته کشته پنج رخ کرد
 تر اثر باز کردان اگر میسود
 اگر دیر اگر غوغا بهت جود
 پندار بر جوغا دیر مانع

بجز ذات بر روی غوغا میگو
 نماند کرد هر جان جافانی
 بجز روی بر با حق جله بالک
 بجز دشت بختار او جله چانی

در مرثیه ابی عبد الله محمد بن حسین علیه السلام

کمان خود مگر بوشش بر پیش
 کبک کرد نظر ز خنجر ز پیش
 کر که در غم است غوغا بهت
 روانه کرد در غم کفوش
 کز پیش شاه بهوش مقصود
 و کز قیمت خنجر به پیش
 بهر دست دانش غوغا بهت
 زار کشته جود ز غوغا پیش
 خواجه جلال شهر و جندبم
 که بر هر پیشان بر غوغا پیش
 پی برین سرود کسبه
 عزان حادثه جود کفوش
 ز کلک لخت از غوغا بهت
 ز کسیر جود کفوش

ریضای مرثیه

غبار آلوده شد مو ز غوغا میگو
 که سبزه ازان تا به کلر از زین

مسلم کیوں باز از نسیم ظلم ملعون
پیش فاطر از دستبرد جبر و جبر
بار کو شادی می طوف باره شود کوش
ز بهر معجز شفقته اندر جابر سوس
ز به آرزو آفتاب کی دلش می
ز بخواب بهم حسد کی چشم حاش
بار قطره آب فاشه سبزه دانه
رفا ز دغیر شده زکار کف می روی
یک از داغ دانا در زخمه بر کمر دستی
یک را بهر نا کام سر بر روی دانا
ز کمر زبون خم شده قدر جو کاش
ز بند استعاره سری فاشه جگر کش
برست ناخدا تر سر بر زور مغولی
ز بند ارکام الله بود دست بند
خیش خیر از دغیر بر زور سحر
ز غریب خیمه کار بر فلک پاش
ز غن در شاه بر زین جابر جوش
ز زنجیر و بن ز بهر جوش مرگ
یک جانت نه به یک بستاند
عوا دارش را صفر از دست ساق
مصیبت نامه از زلف لغت بکوش

قطع

شاقه که پیش تو آن شب
یکم زیت که ز دست بر ریز
بکمر کرد دیر تر زیت درنی
ز تو وقت را دهنم دیر
لحظه لعل لغت و کاشی
کایم دغیر با خذر رویم حیرت
اکشته را شکستم با لب
اموال غار کک خور دیرت
توصیف آفتاب من ز کبر
غیر از دغیر غمگشت کبر
کویم که ز غنچه نفهم رابه
کویم که محکم نشو حال دیرت
از دغیر که کعبه کعبه حایر
ایم دغیر که ز غنچه دیرت
بسر تو باغ است که ز غنچه
سکینه که در دغیر دغیر
حکم ز غنچه چو کعبه ز غنچه
ایم دغیر که ز غنچه

تاریخ تولد پسر سید عبداللہ

از کاشن مبادت مهال شده با
کز ز مقدم او شده کاشن
خولد ز مرگ کاشن کاشن
بر دغیر کاشن دغیر

دستخیز حشمت عزادوست این نام
دین اندوگزیند بهیچون بر این
چیز در میان ادراک شریک از رخ او
ساقه بیا بر باد و مطرب ز رخ او
این جشن صوفیانه بگرد و بگرد
بند قبا بکشت طرف کلاه شکن
دانه اگر که صوفی بسیار خوار باشد
هم باده ده بخورار هم نقل نه بخورم
در پوست کلفت و شینه بهر تاریخ
دیرم که ملک لعل شده زان چرخ
پرخود برآمد مکه سر از مینا
کفا بر در ادب و چشم نفیست

تاریخ تولد سلطان یوسف میرزا ابن سلطان محمد میرزا

مرده کانه رخسارانی در لاله و لاله
طرف مولود قرین بخت کشته شد
ساقا تکبیر عهد به کنسیر به کنسیر غم
کز دوش عشر و عشر و عشر کشته شد
صبح به خوردن از جام مرصع رخسار
وقت بوسه دادن از در و در کشته شد
بیا به ده چرخ شکر از کف آفتاب
بیشمارم بوسه ده چرخ شکر کشته شد
شرعیان پاکیزه خواند تا به دیوان کف
نیکدانه رسب ر دین کشته شد

جوهر عقل و لب چرخ کشته شد
مغر شرم و باغ کشته شد
ز خلاق آب کشته شد جسم کشته شد
ز خاتم جان و دل عقل کشته شد
بوسه آمد محمد را عزیز مصر است
بنج بنج از یوسف کشته شد
چرخ بر کشته شد عرصه دنیا
بوسه عالم غرور و عقل کشته شد
بهر سر بر کشته شد چرخ شمع زنده
کوچم در دایره از شمع زنده کشته شد
تا به جا وید مانه زانکه از بهر دور
مردم کشته شد را عیش کشته شد
خاتم تاریخ از لعل کشته شد
کشف سلطان و یوسف از سلطان کشته شد

تاریخ عقد عیش

روز زینب کا رقص عیش
از خانه بازار مرا را بهما شد
کا مرده چرخ و شرم و دیر غم
نظر بیکه صد باب و ده
دیر کفش مانه از نایب صدر است
کز دین آن دیر دل اندر است
دانه فخر مرده کشته شد
ز این مرده کشته شد

یغیر مرا بهر مجلس عقدی
 لازم بخشنیدم مجلسی باشد
 مہینہ در آن مجلس خفہ زخم
 و بحد خدا را که زخم چہ باشد
 زیرا کہ در آنجا پہ کلتر زخم
 بس بجہد زخم جویم شوم
 لیکن زخم معوم در آنستندم
 کا روز بردن کشت شد
 کا روز بہ عیش و بر کھڑک
 ہنہ ہر آنچہ از شاہ و کد شاہ
 در آستہ رخ مجلس از سوی آرزو
 کو خوش در آیش فرس باشد
 کشم با آرام خود را ہموار
 کارش ہم بقاعدہ برور باشد
 اوشاخ درخت زبتای
 با شرم نقد و کرم صد و صد
 جو لطف کہ بہر کند از دل
 کوہ و دل مطہر لطافت
 بہر صدمہ در در آرد
 جرف کہم جہل نام و جہاں
 کشم نہ شعرش بچشم تا یغ
 از شوق خان سخن از آستہ
 جہم بہ این عقد چہ تا یغ
 کھا پر از ہر سر کاہ را شد

در بنای عمارت خود کوہ

نیز دہنیکہ کسر از برای طاق
 رواق نیم ملک کوہ بغم بفریاد
 را بہ دیر کند کل در سرائی
 کہ بام خانہ خود را کہ بناید
 چو روز عمر بر سر وقت خود
 نشستہ دیر از روز و شباید
 کو شتم اینکہ کیوان کشد ترا
 درین دورد کہ آخر غم سپاید
 بہر کوشتہ دیر از نشین خوش
 و کز نہ ہر دست از کوشتہ غمی ظہیر
 زخانہ این قدرت بر بوی چمن
 حوا را زہ کلاہ از سر تو بایر
 ز نام خج کند از پارس مال
 کہ روز و شب کہ کر بخشد
 ز خوش شرم این خطبہ را کہ نام
 با پر کین ہوا و سر نہالاید
 در پنہ گفت ترا لفت ز خوش
 کوہ عوص نہ است آنکہ شخا
 فرغ مقام نہ از بہر آن با کوم
 کہ بخور نہ بقا عمارت
 با بنیت آن تا چو خبر بندم
 بہر من ذکر بھجانی سیای

درینم خرد نه گزیر است سرخ دما
بقدر خوش حشر آشیان با بر
سرا درام بهاست نیکختان را
بود که در هم عمر یک برام گیر
بر کن که گوش در در بر کن
سعدت است در در بر کن
حاصل است که صورت کند در دوا
که زد شرع بعد از خلا بیغیر
هین بعضی سعد بر زبانی
که خانه ز کمر زینم جبر نایر

تاریخ تولد

رضا دوازده عرب شمری
بشام عید عجم جلوه کرد عالم
به تولد تاریخ را شکر گفت
شبه دلت او بدشام عید عجم

قطعه

بگزید مرا بجای خورشید
وز مدت ایام سر لختندی
معبود نیست همچون محمود
لیکن حسن او حسن میندی

تاریخ فوت میرزا محمد رضای وزیر

بگو

حیف کردنیار فانی شد وزیر پاکت
کامان چن او خفتم دیر در سانی
بکمال کار و نه زب عالم داد و آفر
رفت و بجز برد یک عالم کار دان
به رضا منشن بر نفع که بر تقدیر کن
راضمیم کو تا بر دل آفر قضای آسمانی
دیر کار ز زر ز کانی نیت حیرت
رفت بریت از جهان کشف طبع ز کانی
از آری طایر را کش بود طوبی
زشت بخ کو کند درام دنیا پرستی
کر بدنه خور با نیت به پد از رویت
انجمن را کر بپس آیدان هیچ دان
زین جهان نا عالم دور کشین منی
انفوس خیر هم که هست کعبه بود
حیات تاریخ و قش را لغت عقل
دا دزدان جابر او را در شربت جفا

قطعه

زهر در فلک قریب منبیه
که کند راه تو را به آسمان رها
ز فعل و داد و دهنه متفق با هم
چنانکه سنگ کند گیسوی آری

که که خانه که حرف بی توید زرم غرق عرق کشت بر آرد
 تبارک الله را شکور خانه تو که کرده خشم بر ناهنایت
 ملود خانه میگفت از بخلد برید کند ز خانه کیور حور پر زار
 بحسن خلق تو نام که دریا هزار خرد به پیرایه یار زار
 فرزند موده لم از زبان مسلم است ترا سرور و سالار
 سپهر قرا چند غنا تبسم که پس نام کوبش از رخ کند آرد
 در پرورد و شوم خبر که که برادر کوزه گفته که در خور است
 در پرورد تا که سپهر کرد زین مع تو نام تبسم که که
 بماند از تو هم نام بگوید که پنج مراد پرورد تا نام نیک بگوید
 اگر گوئی کار بزرگ گفت بزرگ مردا مرد کن دکن کار
 بهال جعفر خرد بزرگ حرکت بشوای که بزرگ رسید بهای
 ز دستبرد نام زمانه خسته لم چه بشوای که دل خسته کم برست

بنده خسته را بیم ده که نیست را بیکجواه تو زین شتر کاش
 ز دست مردم دل زده چه فهمد که یکیکه باز شایر غور زار
 تاریخ تولد و زنده جلال الدین میرزا

بفال فرخ و قبال سعدی زین خسته مهر تبسم زسان جلال
 جلال دین را یزدان جلاله آرد زشته رو پر داد در مه شمال
 یکجاسته پر داد داد کرد ادا که مولدش شده بملا و قبال
 سپهر قرا از کشته از میان خشت هر آنچه خسته دیر بغیر و حال
 بر زمانه کورا مال عجیبی بنده آخر و فیروز خشت و بگون
 بر زمانه خصلت ستوده ورا نشسته به پیرایه شور و خجل
 تو پیرایه بماند و زین تبسم تو هر غایه خند علوم و کمال
 بیخ مقدم اوشایر از شایر شو زولت تو جام به مال
 فرزند موده لم و دیر لم از زار کرم از تو کسر از زار و مال

بجای آن که نام نیک نشیند تو نام نیک خیر بر می ماند
 ز نامه تابع امر تو باد در هم و ساره بنده حکم تو باد در هر حال
 نشسته بگویم چنین نزد من سخن یک زلفت تا پنج سال کرد و دل
 گرفت خانه سحر آید بر کعبه و مید مرده آمد با رخ فلان

رباعی

رندان جهان در کعبه رانده سواد لا آله و لا اله
 هشته که عشق دارم به فقر به تاج بکشور دقت هشته

دله

خدا کرده ترا در میان مردم کمنه منم که ز تو بر خفتم
 بان ابر در چو شیر کز تو که ز شیر بر کردم نه محرم

دله

خلاف را ترک کاری نکردم بیا تا کرد بالا تو کردم

اگر در میان درد من سراسر منه درد دگر با سر در دم

رباعی

چون است بکینه جو دگر در دشت که کن در جوار
 تا از رخ آتر بعد آدم را از عالم غیب در ره دگر

رباعی

اشب خرد بر پرست لاله این طرفه در دم برست لاله
 تا خوب بر ز دیر هشتاد بازگر نخبه است لاله

رباعی

اگر چشم تو دایم بخار دل زلفت که فکند به دل من
 چشم ز خوب و طالع خشم به زلفت زیاده و در کار دل من

که تا به
 دگر
 دگر

رباعی

بر صفحه رویش خط غایب که ز رخت بر خند دل

دخالت بهر خط او نقطه است از خانه مشکبوی تاج اشعرا

رباعی

اورد نمود کر آن بت مهر و را عیش نبود کن طاعت او را

از خط خود در حسن تقویر به بلا در چشم خویشین او را

رباعی

جانا دل من در شطارت خفته بر رشته صبر از کفم پر خفته

یک قطره خون ز دیم دایم در حال دل خفته زانم چرخه

تایخ توله

خفته فرزند ملک که از گدازد هم مانده جادیه جوان شرف

اگر که جان من بر زلف نمی توئی که نازد بر کوهر تو جان شرف

شیده ام که در این روز با طبع کلا شفته شاد را ز کجاست شرف

یک زنجیر عدم خسته ملک و چه که هم کار کجاست و همغان شرف

فرشته خود پر داده از ز کروی لوز نور از سته جهان شرف

کینه بنده زرنده لغت از تنید قلم گرفت به مع خاندان شرف

یکای صبح تیغ بر ز فو کجاست مه لعل بیا به از آسمان شرف

تایخ تالیف کنی که مقبولی قافیه میرزا محمد دکن در طب نموده است

در دشت نشسته نامردیم که بهمش هر در دروازه ای شته از ملک وانا است

خویشد سلاطین جهان گرد کز قبال پایش شرف آموز سر ابرار و پادشاه

بافه افرویدن با هر چرخه به پیش کند با جنت دارا است

از تیغ زلفش خون در شکم جان دزد ملک در بارش خبر رخ دیار

دانشه چهار شرف از کوه علم است پیوسته در افرویدن این رتبه و لایا

اگر که دیش میل علم است کوه آن یک هم و این بوی این یک هم خدا

از بر بیستش من کار با بسن را لوار علوم و حکم از چهره هم میرا

ز آنچه صبر است که کارش همه نیاید گلزش همه ریشته خالش همه زیار

تاج بکشد گشته فرزانه محمد / گزنام در کبر زیر آینه که بیاد است
 پر کشت آن تب که بود درم خورشید / ز بکشد از کنگه اندر رخ صف است
 زبینه که از علم بر زلفه خاست / در دوزخ نماید همه که زاده است
 از بهمنش دسوز حب / در بهمنش دسوز حب
 جگر بکشد از زبانه کمال / رفد و پر از کبرن میگویند که بیاد است
 او که رعب از بهم امرد و برادرش / بر جادوی در کینه زنده سپهر پادشاه است
 هر یک که بحر معجزه کبر / بر فرق میان خوف و دلور لالا است
 چون دید که از کشت و علت برادر / سر مسلمانان پر آتش سوز است
 هر که بر رخسته و هر خانه پر از درد / هر مدرسه پر از کینه هر محله غوغا است
 چاره صانع نیز از زبانه تحفیر / عمر است که در خم و خم کوه سحر است
 هر کوه ز امرض که منسوب بکشد / نشانه از بهم همه را که ممداد است
 بنوشته کتاب را محض غایت / که هر خط آن راه ممدت بر عضا است

چاه زور افزوده کا فوش جانها / تنها زور آهسته کارش شها است
 این نمه در خفته چو نیم بر فیت / دیرم که بنا بخش دل والده و شدا است
 آور در خوبیان لغت و نوشت / یک نقطه از این شال مجاز میست
 ۱۲۹۷

تاریخ

ز راه بنیک شده سراج ملک / کیکه شمع فلک زور در او ضیا
 پهن نه شاکشتر سراج ملک / که جادو دارد در صف اهر استفا
 ز خدمت شده قدر و بهار خوش قفو / با ز خدمت افزون کنند قدر و بها
 کوشید که در کاه شاه عادل / بکار نماید جزر و جد و صف
 درت کار منظور ظل سلطان / به بنج دقیقه چو کاه کشت و دانه
 به رساندن باج و خراج از طرف / به آن شهنش حضرت والا
 بر روی بن قلم زبانش / کوه که شدش کار دست سرتاپا
 نه از محمد و لعلش از بهمان / نه از کشت و خراش کشت جانف

فریاده
 چیزی که بگوید از آب
 نندیدن آب و کوه و درخت
 در کوه و درخت و درخت و درخت
 خواب و غفلت و غفلت و غفلت

بمخبر گفت که این در رابده است حضور صورت کسیر و پیکر خفا
 نه ماه نامه او مخفف ز خط غل نه تیر نامه او مخفف بر خط
 فرمایند شیدم و از شوق جان بر قصر که چو قد جان از تابش صبا
 خدا آن لغوت فطر سر را بر تابش که تنیت را تا رخ آن کنم است
 بطبع بر دم این جا و طبع گفت که نیت خضر لغت در این ترا در
 چرا که اول نامه و حر جارش هر آنچه حاضر کنن رطب که هر جا
 غنث مصرع این قطعه طوطی است در یقده به کم و شیر و خون چو
 همیشه بر سراد با سیاه سلطان بقیه سپید بانه و طالع برنا
 صاحب او زانگاه پشترمه فر مو ابله زامرد ز خوشه فردا
 تاریخ تولد و پیش از ولادت نهاده اعظم نصرانی میرزا

طالع دفعه و بخت مع خورشید و کمر زرد ماه و کمر که
 از کاشن عصمت که هرمانه سوزن سال نهال مغفوت بارور که

عصمت صدف بود که از فلک شبنم است آبتن شهادت کپک که کمر که
 یک نفر کرم که زریغ پرده بر کشت کز غیب و صد فایده جان به کمر
 دارن خونی و کوفه مد و خورشید لیکن چنین کمال از نظر که
 او که و خورشید نهان کشت زرش بیز خورش پرده زرق مسر که
 هوش بهات زنه طعنه بکری زانروز که این شاه بهواره در که
 از آتش خلق از شد عادل بر آد یک این پر آتش جان بر که
 بشکفت جهان از خبر آمداد کلبش کفد از پر خوسیم سحر که
 دوش از پد تا رخ چنین مو سترفا در محضر زان سخن خسته که
 لغت که لیکن چاکر شاه کجاست ماه و کمر از شوق قبل بر که
 ۱۲۹۹

تاریخ ظهور روزنامه علمی تسمیه در دار الفنون

زمره و حقیق و بخت کشت زخمت علم بایم سپهر پرجم است
 سوده صردین شاه گفته تا او که خدایا بر خورش باز باد چشم خاست

در آتش
 بعضی پیش از غنث و
 رحمت کرد آن

دین منت اوکشته لذت و لذت که هر دو را منزه از کمال در آ
هر آنچه یافت ز انواع علم داد و ستد
رفیق دانش و پیش قرین عقل و گفت
کون بدایت است تا که به پی
اگر غور است سخت علم زینان
نتیجه ز خیالات او جریده داشت
بران شوم که تاریخ بهر تنبیه است
که نه کهان یکه که ز غیب و گفت گفت
که این جریده دانش کند ز علم گفت

تاریخ بوم غنیمت پنجم سده ثانی المعظم از تسویر این اوراق فوخت بهر نیم
دار و نه لایت و بجوایات آنچه در خط صد و پنجم پنجم زیر که طبعی است
در غب اکنون از غفای نیست خط مشعل است و پنجم پنجم پنجم
والله اعلم الله انما هذا من ربه و الله اعلم الله انما هذا من ربه
۱۲۹۹

